
کتابخانهٔ
لس شورای
اسلامی



بازدید شد
۱۳۸۱
م.ک.م.ش.ا
اسکن شد
۴۸۳
بازرسی شد
۶۳ - ۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب لغت شمس فخری. (معیار جمالی)
مؤلف
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ٤١٢٨

لغت شمس فخری

معیار جمالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدان اصلحک الله که هر چند تفاوت در السنه و اختلاف در
لغات بیش از آن است که ذهن هیچ آفریده ای محیط آن تواند
شد و حافظهٔ هیچ آدمی ادراک مجموع آن تواند کرد اما
لغتی که در تصنیف بدایع و تألیف صنایع فضلا و عقلا را بدان
احتیاج است و میان حکما و علما متداول است دو است لغت عرب
عرب و دوری دری و لغت عرب را معیاری معقول علیه و
مقیاسی مرجوع الیه است که اگر در ترکیب آن خطی واقع شود
بدان رجوع تواند کرد و اما لغت فرس را که نه میزان و نه
مصدر دارد که اگر در سقم و صحت آن تثبت کند بدان واجب
بود آن را مثالی بستن که در تقریر و تحریر آن ارباب کلام و
اصحاب بیان را اعتمادی و اعتقادی باشد و پیش از این جمع
اشعار و براهین اخبار در این باب مطولات و مختصرات نوشته اند
و هر لغتی را از کلام قدما استشهادی آورده اند اما از آن استشهادات
صحیح و منکر آن معلوم نمیشود و بواسطهٔ آنکه بحر یک بیت
که باستشهاد لغتی ایراد کنند کیفیت حروف و کیفیت حرکات
ثلاثه در آن محقق نمیشود اما اگر ابیات متعدد و قوافی متکرر
شود التباس و اختلاف در حروف و حرکات مرتفع شود بنا بر
این مقدمه چون در تألیف این مجموعه شروع رفت و در

فن عروض و قوافی و بدایع آنچه ما لابد آن بود بیمن دولت روز
افزون و اقبال القاب همایون این پادشاه کامران و این کامکار
سلطان نشان وارث ملک سلیمان خسرو جوان بخت شاه
جهان بخش المستغنی عن الاطناب فی الالقاب ظل الله فی الارضین
جمال الحق و الدنیا و الدین مشرف الاسلام و غیاث المسلمین
خلد الله ملکه و دولته ساخته و پرداخته شد دوستی از
جملهٔ بلاغت و براعت التماس کرد که در تحقیق لغت فرس
که بیشتر حلیهٔ فضل از حلیهٔ آن عاطل اند ورقی چند مبینا
نوشت تا این مجموعه کتابی باشد که هر چه شعرای فاضل را
بدان احتیاج باشد در این مجموعه درج باشد و الحق اصحاب
نظم و نثر را دستوری معتبر و دستگیری ناگزیر باشد چون
ذکر پادشاه و تیغ جهانگیر این کیفیتی پناه عالم نورد کرد
و ایجاب ملتمس او را زحمت بسیار کشید و از دواوین شعرای
متقدم و سایر متعلمان این مختصر در لغت فرس جمع
کرد و آنچه متقدمان هر لغتی را بیتی آورده اند این بندهٔ
کمینه مجموع آن لغات را قصاید و مقطعات ساخت و ابیات
آن را بنام یا القاب یا کیفیت این خسرو کریم و فرمان فرمای
هفت اقلیم موشح گردانید چنانکه ارباب فضل و اصحاب نظم را
دستوری محتاج الیه و مجتهدی معتمد علیه است امید

واراست که ملحوظ نظر ارباب بلاغت گردد انشاء الله

(باب الالف)

آسا دهان دره باشد وآن از ملالت یا غلبهٔ خواب باشد
آسا دیگر مانند باشد چنانکه گویند مهر آسا وسپهر آسا
اندستا کلمه ایست مرکب از اند که شگفت وستا که آن
ستایش است **استا** تفسیر زنداست وزند و پازند دو
کتاب است از صحف ابراهیم **شیدا** دیوانه باشد **آوا**
آواز باشد وهزاردستان را هزارآوا باین اعتبار گویند
بتا بگذار **رخشا** رخشنده باشد **کیا** مرزبان باشد
کیا دیگر چهار طبایع را گویند **ترا** دیواری باشد عظیم سخت
وبلند که پیش کسی یا چیزی بکشند **سا** خراج باشد که حاکم
بپادشاه فرستند از ملکی **پروا** فراغت باشد وسراسیمه را
ناپروا گویند **دروا** آویخته باشد **خارا** سنگ صلب
باشد که هیچ چیز بدان کار نکند وجنسی از جامه ها را نیز خارا
گویند **روهینا** شمشیر گوهردار را گویند **سروا** حدیث
وافسانه را گویند **شغا** تیردان باشد **فرخا** فرخار بتخانه
باشد **کنا** سختی ورنج باشد که بکسی رسد **کانا** ابله وبیعقل را
گویند **کمرا** شبگاه چهارپایان وگوسفندان باشد **کمرا** دیگر
طاق خانه باشد **کربا** جنسی از کرباس است **کندا** فیلسوف

دانا باشد **قسطا** نیز **لوقا** دو حکیم بوده اند از یونان
مانا و **همانا** پنداری بود **مروا** فال نیک بود **مرغوا**
فال بد باشد **نیا** پدر پدر یا پدر مادر باشد **والا** بزرگ بود
بقدر و بلند همت **ویدا** گم کرده باشد چنانکه گویند ویدکردم

(امثله لمؤلفه فی مدحه خلد الله ملکه)

چو گشت کار من از اهتمام بخت روا … چو گشت اختر من از اوج خرمی رخشا
ازین سبب که کشیدم بسی شب اندوه … ز فرط خواب ملالت بسی زدم آسا
شفیق گشت زمانه مرا غلام صفت … رفیق گشت سعادت مرا مرید آسا
بدین کتاب اعانت نمود طبع مرا … که جمله بندگی شاه راست اندستا
کند بیان معانی شه مطاوی او … بدان مثال که الفاظ زند را استا
سزد که اهل هنر چون هزار آوا نیز … برآورند بتحسین او هزار آوا
ریاض پر گل معنیش جز بمدحت شاه … ره حدایق و سحر بدایعش نوبتا
شکوه بخت کیان وارث ممالک جم … که تاج ومرز کیان را شهنشه است و کیا
جهان پناهی وشاهی که مثل او نامد … ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا
محیط مرکز دولت جمال دنیی و دین … که سد عدلش یاجوج فتنه را ست ترا
ملاذ دود او و اسلام شیخ ابو اسحق … که شاه هند فرستد سوی جنابش سا
پناه ملک سلیمان شهنشه ایران … که آسمان ز معالی اوست ناپروا
خدایگانی وشاهنشهی که دشمن او … ز غم همیشه بیک تار مو بود دروا
چنان شد است بانصاف و معدلت مشغول … که نیست نفسی در جهان بکس پروا

بیمن کنیت و نامش اگر سؤال کند   زلال خضر گشاید ز خار و از خارا
ز عکس نیک رخ دشمنان او در جنگ   چو کهربا بدرخشد گهر ز روی هبا
کدام بنده کز انعام عام او نهشتا   هزار بدره‌ی دینار و خلعت خارا
بود مؤید طبعم همیشه روح قدس   از آنکه باشد طبعم همیشه شاه ستا
علوّ پایه‌ی قدرش از آن بلند آمد   که فکر همچو منی اندر او کند سروا
ایا شهی که بهنگام کینه بیلک تو   کند ز سینه و پهلوی خصم کیش و شغا
بود چو چشمه‌ی سوزن بچشم اعدات   ز بس بلا و محن عالمی بدین فراخا
جهان بعدل تو گشت آنچنان که ممکن نیست   که بر ولی بود از جور روزگار کنا
بر سخاوت تو هست بحر و کان ممسک   بر کفایت رای تو عقل کل کانا
تو قهرمان جهانی و دین و دنیا بست   ز جاه پایه‌ی تو بر سر فلک کهوا
اگر نه ابر کفت دشت را ز بدی در او   بدی ز برجد و پیروزه پیکر کربا
خدایگانا در عهد تو که باقی باد   رواج دانش و فضل است قیمت کندا
بدین کتاب مرا منتی است بر فضلا   که نیست بر حکمای زمانه فطادا
نگشت هیچ سخنور بگرد این معنی   منم که جامع این چار فن شدم مانا
بجای بنده همان کن که با افاضل عصر   تو کرده‌ای و پدر کرده است و جد و نیا
بفال نیک نهادم اساس این خدمت   چنان مکن که مرا مرغ واشود مروا
مرا این بگفتم و تسلیم کردم این خدمت   حواله کردم کارم بهمت والا
همیشه تا بود آثار اهرمن پنهان   مدام تا بود اشخاص آدمی پیدا
چو نسل آدمیان باد دولت باقی   چو شخص اهرمنان باد دشمنت بیدا

هویدا چیزی باشد پیدا و روشن **شکیبا** صبور و آرمیده باشد **کبیتا** ناطف باشد که هو یحیینی گویند **چلیپا** صلیب باشد که ترسایان دارند **کیانا** مثل کیا باشد که معنی چار طبایع دارد **نقوشا** مذهبی است از مذاهب گبران **همانا** مثل مانا باشد و فرق میان ایشان آنست که همانا بتحقیق نزدیکتر از مانا باشد

(امثله)

ای خسروی که باشد اسرار چرخ و انجم   بر لوح خاطر تو چون نور خور هویدا
بی تو چگونه باشد آرام ملک و ملت   هرگز نمی‌تواند کز جان بود شکیبا
دوش آب چشم دشمن پالوده کرد تیغت   کز کوز کنجد غم سازد او کبیتا
محمود غزنوی سان از بهر دین احمد   زنارها گسستی بشکسته‌ای چلیپا
تو وارث کیانی برخاست از نهیبت   ضدّیتی که بودی در حلقت کیانا
از بسکه گبر کافر در راه حق بکشتی   در روم و هند از تو منسوخ شد نقوشا
از قاف تا بقافت مأمور حکم گردد
مانا که کرده ایزد وزن دلت شد همانا

نوا پنج معنی دارد اول توانگری و سازگاری معروف گوید

آن رفتن و آمدن کجا شد   کار بنوا چه بی نوا شد

دوم سپاه فردوسی گوید

چنان چون بباید بساز و نوا   مگر بیژن از بند گردد رها

سوم ساز خنیاگران که آنرا زنند منوچهری گوید

نوای نوای خوب ترک نوآیین   درآورده در صبر من بینوائی

چهارم پرده ایست از پرده های موسیقی عنصری گوید

ده راهوی گر چه بجد زدم   نوا در جهان و نوا یافتم

پنجم گرواست که عرب رهن گوید خقاف گوید

بنوا نیست هیچ کار مرا   تا دلم بند زلف او بنواست

آشنا شناو باشد در آب **اژدها** و **اژدرها** معروفست **کیمیا** حیلت باشد با عقل آمیخته **کردنا** سیخی که مرغ یا کباب بران بریان کنند

(امثله لمؤلفه)

ای شهریار ملک کیان در پناه تو   پیوسته خانمان هنر با نوا بود

شد زار کار خصمت در کارزار تو   سهم ترا چه حاجت خیل و نوا بود

زهره که مهر مجلس بزم سپهر اوست   در جنب مطربانت رسیل نوا بود

مداح حضرت تو که ملک بقا وراست   او را دوام شاه ضمان و نوا بود

از پرده ها ملایم دلهای دوستان   چون راهوی قد است و حجاز و نوا بود

هر آشنا که گردد بیگانه با دلت   دایم در آب دیده و را آشنا بود

با تو کسی که یکسر مو آورد خلاف   مو بر تنش از خلافش چون اژدها بود

با خصم اگر بسازی یار کنی سرش   آن نیز هم ز پردلی و کیمیا بود

هر دل که در هوات نه چون مرغ پر زند   چون مرغ نیم بسمل بر کردنا بود

(باب الباء)

پایاب بن آب باشد **پایاب** دیگر طاقت و توانائی باشد

تراب تابیدن آب و پالایش آن باشد اندک اندک **زکاب** مداد باشد که در دوات کنند **زهاب** آن موضع باشد که آب از آنجا بر میجهد **شاداب** سبز و تازه و تر باشد **تاب** چهار معنی دارد اوّل فروغ و تابش آفتاب و ماه را گویند دوّم گرمی و رنج باشد سوّم پیچی که در رسن و زلف افتد چهارم طاقت و توانائی **سیماب** ژیوه که آنرا عرب زیبق گوید **سراب** زمین شورستان باشد که در میان روز از دور آب نماید **شبتاب** کرمی است کوچک سبز که در شب تاریک چون پارهء آتش نماید **کوزاب** و **کوشاب** دوشاب را گویند **غاب** سخن بیهوده باشد و باز ماندهء آش که در بن کاسه ماند غاب گویند **ناب** خالص بود و دندان بزرگ پیل و گراز را ناب گویند

(امثله)

خدایگان جهان آفتاب چرخ جناب   که بحر بخشش او را ندیده کس پایاب

جمال دولت اسلام شیخ ابو اسحاق   که چرخ را نبود ز پرداز او پایاب

خدایگان و شاهی که چشمهء حیوان   غلام رشحهء کلکش بود بوقت تراب

حیات در ظلمات این زمان محقق شد   که نوک خامهء او جان همی دهد ز زکاب

بنان او خضر و خامه اش حیات روان   مداد او ظلمات و دوات او زهاب

ایا شهی که بود سال و ماه گلبن بخت   ز آب گوهر تیغ تو تازه و شاداب

تو آفتاب جهانی و سایهء یزدان   بر آسمان مه و خور را بود ز رای تو تاب

بود بروز وغا هیچ پیکر بهرام ز تیغ تیز تو جان عدوت در تب و تاب

محیط با تو بروز عطا نگیرد پای سپهر با تو بهنگام کین ندارد تاب

چنان بمعدلت راستی گرفت امور که باز شد ز سر زلف ماه رویان تاب

اگر مهابت تو با نهال برزند بند ز بیم در دل کان منعقد شود سیماب

ز تیر پاسبک و گرز سرگرانت بجنگ سراب گردد و خون بیشه بیشه همچو سراب

ببین چگونه بود تیره چشم دشمن تو که روشنائی او باشد از رخ شبتاب

نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت که شهد فایق او شد ز داو و کوزاب

هر آن سخن که نه در مدح حضرت تو بود بود بنزد بزرگان روزگار چو عاب

یقین که باشد سرمایهٔ غنای وجود ز خوان نعمت و احسان تو فتاده ی عاب

همیشه تا که نکویند ناب را مغشوش مدام تا که بود پیل را توان از ناب

ز تاب درد دل خصم تو باد دایم خاد

ز فتح برکف احباب دولت می ناب

بوب بساط و فرش باشد که خانه را بدان بیارایند

بتکوب ریچالی است که از جوز مغز و شیر سازند ترش باشد

(امثله)

صحن سپهر گوئی بزم شه جهان شد برجیس و مهر و ماهش چون بوب می‌نماید

بر دشمن در او شد تیره روز و زغم

لوزینه در مذاقش تبکوب می‌نماید

زیب نیکوئی و زیبائی باشد **آسیب** چون دو کس برهم

رسند و دوش بر دوش هم زنند یا پهلو بر پهلو آن زدن را آسیب گویند **شیب** و **ثیب** سرگشته و مدهوش را گویند **ورب** کژی باشد **هیب** ترس و بیم **فریب** عشوه **مکیب** هیچ و کیب پیچ پیچی بود

(امثله)

تخت شهی ز پای شهنشه جمال کن چون زیور از وجود نبی یافت است زیب

آصف اگرچه صاحب تدبیر و رای بود با رای و فطنت تو ورا شیب باز و ورب

طبع ملک بعهد تو آنگونه راست شد کز هامش برشد حدب از عادت ورب

امروز باز مانده نصیحت همی کند کاین عهد راستی است رخ از راستی مکیب

ایام عدل خسرو دستم مهابت است نه روزگار زرق و فسون است یا فریب

خشم شه ار بچشم سیاست نظر کند گردد چو آب زهرهٔ مریخ از هیب

(مثال آسیب)

زدند پهلو بر هم سپهر و قدر شاه کبود گشت تن آسمان از آن آسیب

شیب بحرکت معروف غیر امالت رشته‌ای تازیانه باشد

(مثال)

با اسب شاه برقچه باشد که ترقی غرب کاهی بود بناش بی دستبوس شیب

غرب دانهٔ انگور باشد (مثال)

از دست مهر شیخ سحاب ار ثمر بود لعل و عقیق روید از رز بجای غرب

ور از شمایلش ببرد دهر شمه‌ای

خلق و کرم نشاند برجای بخل و عجب

فرسب چوبی باشد بزرگ که بام خانه را بدان پوشانند

(مثاله)

اگر زمین کند میر از کینش اسب / کند خرد بام فلک را فرسب

کب اندرون رخ یعنی اطراف دهان **جلب** زن فاحشه

(امثله)

کند دعای شه کامران ابو اسحاق / دل خلایق در سینه و دهان در کب

کسی که یکسر مو از هواش برگردد / یقین که مادر او زنیست و زنش جلب

(باب التاء)

کات شهریست در ماوراء النهر **کلات** دژی بود بر پشته‌ای یا قلعه‌ای خراب

(مثاله)

شیخ ابو اسحاق آنکو ملک او کمتر کلات / بر ممالک فخر دارد خاصه بر کرکنج و کات

لت لخت بود یعنی عمود که آلت جنگ است **لت** دگر پاره لت کتان یعنی پاره‌ی کتان و لت لت یعنی پاره پاره **بت** آهار جولاه باشد بتازی نیز آهار را بت گویند **کت** تختی بود که پادشاهان هند بر آن نشینند

(امثله)

جمال دنیی و دین آنکه در زمان مصاف / دهد بمجنون عدو تار و پود او تا بت

حدیث سلطنت او اگر بهند برند / شهان هند بجای بدر او فتند از کت

ز تازیانه‌ی خشمش اشارتی کافیست / برزم خصم چه حاجت بود بنیزه و لت

بروز بزم دهد جامه گنج گنج طلا / ببدره بدره دهد وقت جود یا لت لت

فرتوت پیر خرف باشد **جیغوت** حشو میان بالش یا لحاف

(مثال)

شاه آفاق شیخ ابو اسحاق / عقل با رای او بود فرتوت

در خرابات ریش خصمانش

گشته در زیر قحبگان جیغوت

غت مردم ابله را گویند **رت** تهی از پوشش چنانچه برهنه

(امثله)

هست با فضل شیخ ابو اسحاق / تیز گردون ز راه دانش غت

تیغ سرتا بسر گهر زا شد / که بکین حسود او شد رت

کبت مگس انگبین (مثال)

اعظم جمال دنیی و دین شاه کامکار / کاعدای او کنند بر تبت ز اهل سبت

هر روز دشمن درگاه و دولتش

دارد مدام در دم و دم نوش و نیش کبت

الجخت طمع باشد **الفخت** چیزی اندوختن باشد **لخت** عمود که در جنگ بکار برند **هلخت** چرم موزه و کفش **رخت** بار و بنه و قماش

امثله

یگانه شیخ ابو اسحاق شاهی / که انس و جان بدو دارند الجخت

بجز وی کیست کاندر پادشاهی / بعدل و داد نام نیک الفخت

بلخت فکرت آن آید ز رایش / که ناید از دو صد کوپال و لخت

صبا پیکی است از درگاه صیتش   ادیم خاک راند بس به هم لخت

بزیر سایبان دولت او

سعادت سر نهاد و کبریا رخت

آهخت یعنی تیغ برکشید آهختن تیغ و کارد و غیرهما برکشیدن
پرهخت یعنی او را ادب کرد پرهختن کسی را ادب کردن

(امثله)

ابو اسحاق سلطانی که در رزم   چو کینش تیغ بیراهه برآهخت
بسان هندوان ترک فلک را   بچوب کین بمالید و بپرهخت

فرت تار جامه باشد **ترت و مرت** پراکنده و بزبان آمده

(امثله)

کسوت عمر ابو اسحاق را   هست از نسج ابد هم پود و فرت

بد سگال نیکخواهش تار و مار

نیکخواه بد سگالش ترت و مرت

آبخوست جزیره‌ای را گویند که در میان دریا باشد **پایخوست**
چیزی باشد بپای کوفته **جمست** گوهری باشد از گوهرها
که رنگ کبود دارد و بسرخی زند و آن گوهر فرومایه بود **تبست**
تباه **کبت** زهر (امثله)

ز در پای تعظیم شاه کریم   بود هفت گردون کمین آبخوست
بو اسحاق آن شاه عادل که شد   بپای علوش بود پایخوست

اگر شهد فایق خورد دشمنش   بود در مذاقش بسان کبت
بچشم نوالش ز بی قیمتی   چه یاقوت و سیم و چه لعل و جمست

یقین سایه کردگار است او

بود جای خصمش تباه و تبست

انفست پرده‌ی عنکبوت **پست** کوتاه و با زمین یکسان
برغست گیاهی باشد که بچارپایان دهند **برکست** بمعنی
معاذالله باشد که در موضع انکار آید **شست** چهار معنی
دارد اوّل دام ماهی دوّم جای گرفتن تیر باشد از انگشت بزرگ
سوّم نیشتر فصّادان را گویند چهارم شمار باشد **فرهست** جادوئی
باشد **کست** زشت باشد **رست** رسته باشد بمعنی صف که برکشند

(مثال)

شهنشاهی که خیط شمس گردون   بود بر طاق ایوان وی انفست
جمال الدّین ابو اسحاق کامد   بر قدرش علوّ آسمان پست
برای دشمنان کام و طبعش   ز شحم حنظل آرد دهر برغست
کسی چون او بود در ملک هیهات   شهی چون او بود در دهر برکست
بعهد دولت او دزد و ظالم   بسان ماهی افتاده در شست
بد و زد در زمان بر آسمان تیر   بکم تیر کو بگشاد از شست
چو فصّادان رگ جان حسودش   فلک بگشاد از آن زهرآبخور شست
چه غم از کید دشمن جاه او را   پیمبر را چه از نیرنگ و فرهست

اگر تمثال مانی ماه گردد — بنزد صورت یوسف بود زشت

همیشه تا که باشد سرو و سوسن — ببستان برکشیده هر کسی رست

حساب عمر خسرو باد چندان

که آید از کسور شصت درشت

چست چالاک **است** سرین (امثله)

چرخ در مهر شیخ ابو اسحاق — چون میان را ببست چالاک و چست

از پی افتخار حشمت خویش

شهر را داغ شهر نهاد بر است

بیخشت چیزی را گویند که یکبار از بیخ برکنده باشند **چرخشت** معصره باشد یعنی جائی که در او انگور بپای بزنند تا شیره ای آن بگیرند

زردشت و زرداشت و زردهشت یکی است و با برزین اما ماند در ملت ابراهیم (امثله)

ابو اسحاق آن شاهی که رستم — برارد پیش او از بیم انگشت

چنان بنیاد ظلم از کشور خویش — بفرمان الهی کرد بیخشت

که هر عصر کس بر فرق انگور — نیارد زد لگد بر هیچ چرخشت

ببین تا چون تو از در ملک او کرد

حدیث مذهب برزین و زردشت

زفت بخیل و شیخ باشد **کشفت** پریشان کردن و کشفته نیز پریشان باشد (امثله)

با عطای شیخ ابو اسحاق داد — بحر و کان ممسک شمار و ابر زفت

عدل او تا غایتی باشد که باد

طره‌ی شمشاد نتواند کشفت

چفت و **چفته** خمیده **کفت** و **کفته** ترکیده **تفت** و **تفته** گرم شده (امثله)

جمال الدین ابو اسحاق کز غم — دل بدخواه جاهش کفته باشد

بدرگاهش همی خواهد که تا تا — قد قوس قزح زان چفته باشد

تن ظلم و دل ظالم بعهدش

چو مس در کوره ی غم تفته باشد

زربفت جامه ای که از زر و ابریشم بافته باشد **زفت** بغایت فربه (امثله)

خروس وار سحر ها دعای خسرو گو — که تاج لعل بری و لباچه ی زربفت

بدو بزیر رکابش چو اسب تازی چفت

مباش در ره حکمش چو گاو کاهل زفت

شکفت عجب باشد **گرفت** جرم باشد که بدان کسی را بگیرند (امثله)

ای تا بآدم از پدران شاه ملک دار — شاهی و ملک داری نبود ز تو شگفت

تو همچو آفتابی و بدخواه شیره

نبود بر آفتاب ز خصمی او گرفت

(باب الجیم)

ورتاج پنیرک باشد و آن گیاهی سبز است که هر طرف آفتاب گردد او با آفتاب گردد و او را در عراق توله گویند **غلیواج** زغن را گویند **آماج** نشانهٔ تیر باشد **تاراج** غارت باشد

(امثله)

جم قدر جمال الحق والدین که سعادت — از مهر بود با او همچون خور و ورتاج
پیوسته همای ظفر و فتح نشسته است — بر کنگرهٔ قصر جلالش چو غلیواج
هر تیر که از شست قضا و قدر آید — پیش تن بدخواه شهنشه بود آماج

تا حارس حکمش ملک ملک کیان شد
برخاست بیکره ز سخن غارت و تاراج

کاج سیلی باشد که بر پس سر مردم زنند **کاج** دیگر درختی مشهور است **کاج** دیگر بمعنی یا لیت است **تلاج** بانگ و مشغله باشد

(امثله)

ز انتقام شیخ ابواسحاق رفت — از جهان ظلم و تعدی خورده کاج
نیست ممکن در همایون عهد او — کز کسی در ملک برخیزد تلاج
از تف محنت دل بدخواه او — شاخ شاخ آید بسان شاخ کاج

شهریاری ملک بخشی همچو او
کاج بودی در همه آفاق کاج

خوج آن پارهٔ گوشت بود که بر سر خروس باشد **کوج** جغد است

که در وی پر انبار باشد **لوج** احول باشد **بلوج** بی عقل باشد

(امثله)

هر خروسی که سحر مدح شهنشه خواند — بامدادان ز شرف بر فلکش ساید خوج
ور همای از نظر همت او دور افتد — شوم و ویرانه نشین گردد مانندهٔ کوج

هر که در ملک شاهنشه یکتا بیند
بود از کوری آن بدنگر لوج و بلوج

آخشیج ضد باشد و چهار طبایع را از آن سبب آخشیجان گویند **کالیج** انگشت کوچک که آن را عرب خنصر گویند **غلغلیج** دغدغه باشد و آن چنان باشد که کسی را بغل یا زیر پای بخارند و بخنده افتد **گیج** احمق و سرگشته باشد و معجب و خودستای را نیز گویند **بادپیچ** ریسمانی باشد که روز نوروز از بام در آویزند تا بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و در کرمان او را کواجو گویند و در اصفهان انجیل خوانند

بانپیچ

(امثله)

عالم از عدل ابواسحاق گشته است آنچنان — کز جهان برخاست رسم گفتگوی آخشیج
چون باستحقاق شاهی ممالک زان او — خاتم ملک سلیمان دارد اندر کالیج
ای فلک با رفعت و تعظیم تو چون خاک پست — وی خرد با دانش و تدبیر تو معتوه گیج
دیدهٔ بدخواه ملکت دایما پر گریه باد — تا که بیند خنده آرد طفلکان را غلغلیج

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو
باد تا بازی کند بازی کنان بر بادپیچ

وایج جائی که انگور دسته باشد ورپیچ آسمانهٔ خانه بسیج سازکارها باشد

(مثال)

بنام خسرو اگر تاک روز نشاند م / بجای خوشه همه لعل آید از وایج

ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد / چو هشت کیوان صد پایه زیر شرازو بسیج

بنجل وعدت و لشکر چه حاجت او را

که ملک گیری او را خدای کرد بسیج

آکج قلابی بود آهنین بر سر چوبی که قصابان بدان یخ در یخال کنند

لج لکد باشد بج نام راوی رودکی است هج راست کردن علم یا نیزه باشد یا چیزی که بدان ماند بج اندرون دهان باشد

(امثله)

مخدوم جمال الحق والدین که سعادت / از نیروی او کرد علمهای ظفر هج

کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز / دانش ز سر قدرت بی زحمت آکج

گر کینه کشد رای وی از انجم و افلاک / در هم شکند طارم افلاک بیک لج

تا مدحت او خواندی و گفتی ز شرف گو / استاد سخن بودکی و راوی او بج

بی مدحت او هر که دهان را بگشاید

دندانش کند چرخ برون یک یک از بج

غادج صبوح باشد و غادجی شرابی باشد که در صبوح خورند

(امثله)

شهنشاهی که او را دایما هست / بسوی عالم علوی معارج

مدامی غادجی از جام دولت

در اندازد دلش هنگام غادج

بنانج شخصی که دو زن داشته باشد آن زنان را بنانج گویند

کولانج حلوائی باشد که آن را لابولا خوانند

(امثله)

بقا نسازد با خصم شیخ ابو اسحق / بدان صفت که نسازد بنانج پیش بنانج

ز خوان نعمت او آنچنان چو پهلو شد

ز بسکه خورد اباها و قلیه ی کولانج

پچپچ دو معنی دارد یکی سخنی که مردم در پوشیدگی گویند بر سبیل نجه و دیگر لفظی است که شبانان بدان بز را نوازند و خوانند

(امثله)

در دستهٔ اصناف جمال الحق والدین / هرگز سخن ظلم نگویند به پچپچ

از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان

خواند بز کان گله را جمله به پچپچ

نجخ چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد فرنج صورتی باشد عظیم زشت کلنج چرک باشد که بر دست و پا و جامه نشیند زنج زاج سیاه که بدان مداد کنند و رنگهای سیاه نخج گیاهی باشد که خاک با او روبند مثل جاروب

(امثله)

روز پیکار شیخ ابو اسحاق / مغز دشمن بگرز نجخ کند

تا کند بارگاه او جاروب — مژه‌ی خویش مهر نخج کند
دشمن این عیب او کند چه عجب — عیب خوبان همه فرنج کند
پر کلنج است خصم از ان نخش — بزبان دفع آن کلنج کند
بودخ دشمنش که چون مازوست
هیبت شاه کار لنج کند

ادج قد دو قیمت و زیبائی باشد **مرج** مرز باشد

(امثله)

بواسحاق دارای دوران که چرخ — سعادت در احوال او کرد درج
از او یافت تخت شهی فر و زیب — از و یافت تاج کیان جاه و ارج
ز مهرش مبادا تهی هیچ دل
ز فرمانش خالی مبادا هیچ مرج

غفج شمشیر آبدار باشد **برخفج** گرانی و ثقلی باشد که در خواب بر مردم افتد که بیم هلاک باشد و آنرا بتازی کابوس خوانند **لفج** لب شتر و آب ستبر را گویند که از بینی می رود و کسی که بخشم رود گویند لفج براورده است **سنفج** خربزه‌ی نارسیده باشد **نفج** کسی باشد که در وقت سخن گفتن آبش از دهن رود

(امثله)

ابو اسحاق بهر دفع دشمن — همی تا برکشیدست آبگون غفج
چنان در خواب شد ظلم از نهیبش — که پنداری وراگرفت برخفج

ستم را سرزنش میکرد عدلش — که خورد است از فلان پالیزبان سنج (سفج)
بتک میرفت خون از دیده میریخت
چنان کاب از دهن وقت سخن نفج

غلفج زنبور سرخ باشد (مثال)

ز بیم شه نیارد زد غلفجی — بپالیزی زبان بر هیچ سیفجی

فلج غلق در باشد (مثال)

ایا شاهی که گر حکم تو خواهد — قدر قفل را دهد خاصیت فلج
چنان ایمن شد از عدل تو آفاق
که برکندند از درها همه فلج

غلج گرهی باشد که آنرا نتوان گشود **کلج** مسبدگر مابان که بآن پلیدی کشند

(امثله)

شاها توئی که دامن عدل ترا نجوم — با دامن ابد ببقا غلج کرده اند
حمامیان بقهر پلیدی حادثات
از هر دلش خصم تو در کلج کرده اند

نج نمو و مطر باشد **سج و سجه** نقبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه

(امثله)

بدان رسید آبادی شیخ ابو اسحق — که چشم ابر بود دایم از جهان بنج
ز بیم تیغ جهانگیر فتنه سوزش ظلم
برون نیارد سر یکزمان ز گوشه‌ی سج

ترفنج راه باریک ودشوار باشد آکنج امعای گوسفند را گویند
که بگوشت وپیاز آکنده باشند الفنج اندوختن باشد فرهنج
ادب وعقل باشد یغتنج ماری باشد که در باغها گردد وهیچ گزند
نرساند سارنج مرغکی باشد کوچک آهنج بمعنی کشیدن باشد
شفشاهنج پاره‌ی آهن باشد که سوراخ بسیار دارد وزرگران
بدان زر کشند تا باریک شود تنج پیچیدن وفراهم کشیدن باشد
غنج کرشمه وناز باشد خنج نعمت وناز وطرب باشد گنج دفینه
باشد وگنج شایگان دفینه‌ای باشد بسیار که پادشاهان نهاده باشند
وگنج بادآورد پرده‌ایست از پردهای موسیقی وگویند گنجی باشد که
بی زحمت بدست آید سلنج عاریت باشد

(امثله)

اگر خواهی که نبود در جهانت	بدل در غم بتن در زحمت ورنج
ره مقصد بود نزدیک وآسان	نباشد درد وبی سامان وترفنج
خوری برخوان گیتی هر چه خواهی	اباو قلیه وحلوا وآکنج
هوای شیخ ابواسحاق میورز	بجز مهر وی از گیتی ما الفنج
جمال دینی ودین آنکه دارد	عطا وفضل وعدل ورای وفرهنج
دعا ومدح او ورد خود ساز	که افعی با تو باشد کم ز یغتنج
چو عنقا دان ورا دشمن چو صعوه	چو شهباز است او وخصم سارنج
شها گر بس قوی باشد حسودت	بشفشاهنج تدبیرش درآهنج
گهش می‌زن بپای کین ومیکش	گهش میکش بدست قهر بی تنج

همیشه تا که خوب آید زخوبان	دلال وناز همچون شیوه وغنج
بدولت باد اندر دولت شاه	بحشمت باد اندر راحت وخنج

سپنجی دهر را در خرمی دان
همی برخور ز ملک ولشکر وگنج

کنج گوشه باشد منج مگس انگبین باشد فنج دبه خایه
باشد لنج بیرون رخ را گویند فرنج گرداگرد دهان را گویند

(امثله)

شاه اعظم جمال دین که کند	اهل طاعت دعاش در هر کنج
گر نه بریاد او وهار خورد	انگبین زهر گردد اندر منج
آنچنان مولعند در هیجا	دوستانش بخون دشمن فنج

که چو تشنه بروز گرم در آب
همه در خون هشته لنج وفرنج

آرنج بندگاه دست باشد میان ساعد وبازو فلنج چیزی از
جای بیرون کشیدن باشد شنج وغنج سرین مردم وحیوانات
باشد زونج عصب وروده‌ی گوسفند باشد که در هم نوردند
ودر اصفهان آن را مباد گویند کرنج شونیز باشد

(امثله)

چه غم مملکت را چو در دفع ظلم	شکسته است شاه آستین تا آرنج
بواسحاق کز عدل او کس برنج	نیارد گرفتن ز کس یک برنج

چو رایش بود بعد ازین کودکی — فلک مهر و مه را ز گردون فلخ
بفرمانش حیوان و انس و پری — همه داغ دارند بر شنج و غنج
بجا لیث دشمن که نزدیک او — چو لحم طیور است اکنون زونج
ملاهی طبعش بود از بکا — ریاحین باغش بود از کرنج

اوج بلندی باشد **(مثال)**

شهی که خاطر او پیک فرقدان باشد — حضیض درگه او اوج آسمان باشد

(باب خا)

تاخ درختی است سخت که آن را سوزانند **درواخ** کسی را گویند که از بیماری خلاص یافته و بصحت آمده **رشاخ** چوبها باشد که بدان بام خانه بپوشانند و سرش از فرسب بیرون آمده باشد **کاخ** کوشک باشد **ماخ** زر و سیم ناسره باشد و مردم دو روی دون همت را نیز گویند **نجماخ** کیسه باشد که سپاهیان شانه و هر چیزی در آن نهند و بترکی قولق گویند **واخ** کلمه ایست که بیقین پیوندد

(امثله)

شهنشهی است که در مطبخ مکارم او — برند عود قماری بجای هیمه تاخ
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق — که خصم او نبود زو بجهد درواخ
برای سقف بقایش فلک فرسب دوام — فکند و کرد بر آن راست از ابد رشاخ
برای نزهت طبع مبارکش دایم — کند سعادت ترتیب باغ و حجره کاخ
بصاع دامن بخشد ز در تمام عطا — نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ

ز عدلت چنان راستی که گر جویند — بدو در تو نتوان یافتن نشان از نماخ
بجای شانه و آتش نه سپاهی او — کنند پر ز یواقیت کیسه و نجماخ

گمان برم که بدو ملک تا ابد باقی است
بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ

سنگلاخ زمین سنگستان باشد **دیولاخ** جائی باشد دور از آبادانی و مردم و لاخ بمعنی موضع است و سنگلاخ و دیولاخ در قافیه باهم نشاید چنانکه در فن قوافی شرح آن داده شده است **دوخ** گیاهی باشد نرم که از آن حصیر بافند و نابافته در مسجدها نیز اندازند **کلوخ** معروف است **شوخ** چرک اندام **شکوخ** بسر درآمدن و کسی که پایش بچیزی برآید و بسر درآید گویند بشکوخید

(امثله)

دایم حصیر بافان ملازم غزا و چرخ — از بهر خانقاه شهنشه برند دوخ
ظلم از نهیب شاه چنان سخت میدود — کاندر عدم فتاد شکوخیده آن کلوخ

پر شوخ فتنه بود تن ملک و پاک شست
عدلش باب تیغ تن ملک را ز شوخ

انجوخ روی و تن را گویند که چین گرفته باشد و فراهم آمده

(مثال)

سپهر گفت چو بخت شهنشهم پیروز — شنید عقل و بدو گفت هان مگوی این شوخ
که بخت شاه جوانست و چهره اش شاداب — گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ

بیخ آبی غلیظ باشد که بر مژه خشک شده باشد و آنرا بتازی رمص گویند **تشلیخ** بسجاده **ستیخ** چیزی راست چون نیزه و ستون و غیره

(امثله)

زبس که خون رود از چشم خصم شاه تو | همیشه بر مژه اش خشک خون بصورت بیخ
زنیم محتسب قهر او هند ز هره | بجای خلک و دف و جام مصحف و تشلیخ

بعهد شیخ بود قصر دین مشید از آن
که هست معدلتش چون ستون قوی و ستیخ

خ بمعنی جهیدن و کوشیدن باشد **ژخ** بانک نادو حزین باشد **آژخ** چیزی باشد که از روی اندام مردم بر آید چون عدسی و آنرا بتازی ثولول گویند **فلخ** ابتدای کارها باشد **وسخ** چرک باشد بر جامه **شخ** زمین سخت باشد در دامن کوه **کنخ** کک باشد یعنی پیلوک **هیدخ** اسب تند و جنگی باشد **نخ** زیلو رومی باشد **نخ** دیگر نادر ریسمان باشد

(امثله)

بکوه گفت نکین گر زشیخ ابو اسحاق | اگرچه سختی و تندادی زهر هست بخ
زبس عذاب که گردون هدهد دشمنش را | همیشه بر فلک هفتمین بود دوزخ
هر آن بصر که بجانب در ش نشود روشن | بجای مقله نهاد اندرا و فلک آژخ
چو شیر و روغن آمیخته است با احسان | نه سخت روی و ترش بوده همچو ترف و کنخ
خدایگانا از ان هفت مبارک تو | بهشت عدن بر اعداء گشت چون دوزخ
بضبط ملک چو گر ابتدای هفت کن | که کارهای ترا بس مبارک است فلخ

تو آن شهی که بصابون عدل جامه ملک | بشست حکم تو از شوخ ظلم باز وسخ
کدام باره نلرزد که را بماند تاب | بوقت آنکه شود دشمن سوار بر هیدخ
ز بحر دست تو گر آنکه قطره بر دارد | بجای باران در بار دابر بر که و شخ
قضا بسنرد که زبهر فراش بارگهت | برای فرخ ز مهر و سپهر آرد نخ

همیشه تا که نباید بشتر زسم خیاط
تن مخالف تو باد تافته چون نخ

مخ لکامی باشد سنگی که بر سر اسب کنند و اشتران حرون را بدان رام کنند **دخ** و دوخ هر دو یکی است که پیش گفتیم

(امثله)

مخدوم جمال دنیی و دین | ای فال تو چون رخ تو فرخ
کرداست قضا برای زینت | بر ابلق سرکش فلک مخ

از بهر حصیر بارگاهت
از سدره طوبی آمد دخ

کخ صورتی زشت باشد که بنگارند و طفلان را بدان بترسانند **ناخ** سنانی باشد که سر آن دو شاخ باشد مثل زوبین

(امثله)

جمال دنیی و دین آن شهی که سپهر هم | بود بنسبت با او بسان یوسف و کخ

برای بزمش ناهید داشت چنگ بچنگ
بکین خصمش بهرام داشت بکف ناخ

چرخ سه معنی دارد کمان سخت فلک گریبان جامه

(امثله)

تا گل و لاله بروید از خاک	تا مه و مهر بتابد از چرخ
دیده‌ی دوست بتو روشن باد	سینه‌ی خصم تو از ناوک چرخ
سده‌ی دولت و اقبال ترا	باد از فتح و ظفر دامن چرخ

(باب دال)

آورند جاه و زیبائی باشد **اروند** دجله را گویند **اند** بمعنی امید داشتن است **ایند** شماری مجهول است **پرند** حریر نازک باشد **پژند** خیار صحرائی باشد **پند** زغن باشد **ترفند** سخن زرق و محال باشد **خرند** گیاهی باشد مانند اشنان **دند** ابله و بی باک باشد **زند** تفسیر پازند است و پازند اصل کتاب است از صحف ابراهیم **زغند** بانگ تندی باشد که ددی بکند **شند** منقار مرغ باشد **فند** سخن بیهوده باشد **فرغند** چیزی کنده باشد **ففند** جستن باشد **فلغند** پرچین دیوار باشد **فرکند** راه کند رسیل باشد که کنده شده باشد **نوند** پیک و خبرپرس باشد **سمند** اسب زرده باشد **یاکند** یاقوت باشد **فرغند** چیزی باشد مثل لبلاب که بر درخت بپیچد تا خشک شود **کفند** سیلی باشد سر خفته که بزرگان دارند **کلوند** مرسله باشد یعنی چیزی که بتحفه بکسی فرستند از جوز و انجیر **لند** آلت تناسل باشد **نژند**

غمگین و پژمرده باشد **سپند** دخنه‌ای باشد که برای دفع چشم زخم بر آتش نهند

(امثله)

خسرو بحر و بر ابو اسحاق	زیب شاهی و زینت اورند
آنکه از بیم تیغ او دشمن	کرد بر زعفران روان اروند
فیض جودش ز سنگ خاره‌ی یاس	گل امید بشکفاند اند
ای بر تیغ تیز تو یکسان	سنگ و سندان و پرنیان و پرند
چون تو صاحبقران نبیند چرخ	وین سخن فاش گفته‌ام ایند
بوی خلقت بهر زمین که گذشت	نیشکر آورد بجای پژند
نور روی تو کی دهد خورشید	کار عنقا کجا تواند پند
نبود در کلام تو جز عدل	نرود بر زبان تو ترفند
هر کجا تیغ تو بود فصاد	نبود حاجت شخار و خرند
در اصابت بنزد فکرت تو	عقل مخطی شمار و عاقل دند
چه کند با مهابت تو حسود	چه زند پیش شیر بانگ زغند
چه کند با تو حیله‌ی بدخواه	پیش معجز چه قدر دارد فند
ملک داری ز دشمنت ناید	بوی عنبر نیاید از فرغند
وصف آن بادپای آتش فعل	که چو آهو بود بگاه ففند
جنبش شیب تازیانه چو دید	بجهد از سر دو صد فلغند
وقت سیرش چه شخ و چه دریا	پیش گامش چه کوه و چه فرکند
بد و گام از فلک سخن گوید	زه زه ای بادپای برق نوند

در جهان کس چنان نبیند خنگ | که سبق برد از کمیت و سمند

کلک من زندخوان باغ ثناست | که ورا مدح شاه باشد زند

نکته های سفید زاید ازو | گرچه دایه سیاه دارد شند

تا بود نوبهار در بستان | لاله و گل بگونه‌ی یاکند

باغ عمر ترا مباد خزان | شاخ عمر تو ایمن از فرغند

تحفه‌ی دوستان اگر گردون | از مه و مهر ساخته کلوند

وز پی قطع نسل او ایام | دشمنت را نه خصیه هشته نه زلند

دفع عین الکمال ملک ترا

سوخته چرخ از مجره سپند

آبکند رهگذر سیل باشد **تند و خوند** همچنانکه گویند تند و مرند و تار و مار

(امثله)

از سیل خیز حادثه اعدای شاه را | شد خان و مان خراب بکردار آبکند

از صرصر فنا همه گشتند تار و مار

وز تند باد قهر فنا جمله تند و خوند

تنومند تن درست و شاد و خرم باشد **قزاکند** جامه‌ای باشد که در جنگ پوشند مثل قبائی که بپنبه آکنده بود **ثراوند** چوبی باشد قوی که در پس در اندازند از برای محکمی

(امثله)

روزی که بپوشند غلامان شهنشاه | آن خسرو دستم دل وآن شاه تنومند

در معرکه‌ی دشمن پر جوش و خفتان | در مهلکه‌ی حاسد شه خود و قزاکند

درهم شکند ارچه بود حصن عدو را

از سد سکندر در و از قاف ثراوند

غند جمعی انبوه باشد که گرد شده باشند **پاغند** پنبه‌ی زده باشد

(امثله)

فتح و ظفر و دولت و پیروزی و نصرت | باشند همیشه بدر شاه جهان غند

چه لاد بر تیغ سپاهیش چه پولاد | چه کوه بر گرز غلامانش چه پاغند

سند ولایتی است مشهور **سنند** دیگر حرام زاده

(امثله)

سوی در شهنشه اعظم جلال دین | گر نا ورند ساو ببر شاه هند و سند

بعد از خراب مملکت هر دو فلک کند

اثبات پیش شرع که هستند هر دو سنند

راود زمینی باشد پشته پشته فراز و نشیب چون آنرا مانند نیست مثال نیاورد

خرد گل بوی چینده **آورد** و **ناورد** جنگ و مبارزت **نرد** تنه‌ی درخت

(امثله)

بشیراز آ تفرج کن بهشتی | درود شتش همه پر لاله و ورد

همه راود بود کوه و زمینش | نباشد دیولاخ و شوره و خرد

دلیرانش گه ناورد و پرخاش | کنند از کینه با بهرام آورد

ببر وی شهنشه گردن شیر | بکوبد مشتشان چو گرز بر نرد

ابو اسحاق که افلاک اختران را
همی گویند هان از داه اورد

اورمزد نام مشتری است **فرزد** سبزه‌ای باشد در میان آب که پیوسته زبر آب باشد

(امثله)

ای شهریاری که از طلعت / سعادت برد زهره و اورمزد
ز فیض کف کثرت امید / بود تازه دایم بسان فرزد
هم از عزت نسبت تست این
که در فرش مسعود شد اورمزد

میزد مجلس سور و عشرت باشد (امثله)

ای شهی که بوقت مصاف لشکر تو / ز بیم هر شب مریخ چرخ در میزد
بیاد بزم تو نوشند شادکامیها / صبوح کرده مه و مهر و زهره در میزد

کبد سریشم باشد که بدان چیزها الصاق کنند (مثال)

ای شهریاری که بر نام تو / توان برگرفت از سر آب زبد
چو طومار صیت تو ملصق کنند
دهد از لذاق قمر چرخ کبد

غرید زنی باشد که او را بدو شوهر دهند و دو شوهره باشد **برکند** رشوت باشد **جغد** کوف باشد که بویرانها گردد

(مثاله)

دختر افکار من در مدح شاه / هست عذرا نیست بی شبهه غرید

تا ببیند یک نظر رخسار شاه / روح قدسی جان ببر کند آورید
گر نبیند حاسدانش کو عیب نیست / کی تواند جغد روی مهر دید

باب الدال

آباد معمور باشد **آباد** دیگر آفرین باشد **پالاد** جنیبت باشد که پیش پادشاهان کشند **خاد** زغن باشد که آنرا مردار خوار گویند **بنلاد** بنیاد باشد **نژاد** اصل و نسب باشد **داشاد** عطا باشد **جکاد** سر کوه باشد **جکاد** دیگر میان سر باشد **اوخ جکاد** کسی را گویند که اصلع باشد که در میان سر موی نداشته باشد **سرواد** شعر باشد **راد** کریم باشد **ساد** و شاده بیک معنی باشد **بیجاد** و بیجاده کهربا باشد **غوشاد** شبگاه گوسفندان و گاوان باشد **لاد** دیبائی باشد تنک و نرم **لاد** دیگر دیواری باشد که بچینه برهم نهند **نهاد** رسم و آیین باشد **وستاد** بنیاد باشد **فلاد** بیهوده باشد

(امثله فی مدحه)

ز کردگار برین شهریار باد آباد / که کرد ملک جهان را بعدل و داد آباد
شهنشهی که کشد بخت در مواکب او / چو نقره خنگ سمند فلک دو صد پالاد
هماوشی که اگر در هوای او نپرد / عقاب را بدهد روزگار و تب خاد
پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین / که هست کاخ شهی را وجود او بنلاد
سریر بخش سلاطین ملک ابو اسحاق / مربی علما شهریار پاک نژاد
بود بحضرت او قرص صاعد نادان / برد ز همت او معن زائده داشاد

خدایگانی کز عدل او نیارد کرد   عقاب قصد تذروی به هیچ کوه و چکاد
بعدل و داد بسی دید در جهان شاهان   ندید چون او چشم سپهر عادل و راد
برای کسوت خدام درگهش خورشید   ز چرخ کارگه منقش طرازد و گشاد
شمول معدلت او بغایتی برسید   که از تعرض گه بر حذر بود بیجاد
زهی بعدل تو مرهون عادت دنیا   خهی بمدح تو مشحون ز سائل و راد
چو تو نبیند چشم خرد نکو آیین   چو تو نیارد دور فلک کریم نهاد
ز پاس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ   کند شبان بشبان از پی گله غوشاد
رموز غیب برای تو آنچنان باشد   که نقشهاء صور از درون پرده‌ی لاد
ببالش شادی چون خاک پست گرداند   حصار خصم اگر آهن بود بگرهش لاد
بجز دعای تو باشد سخن همه هذیان   بجز ثنای تو باشد حدیث جمله ولاد

چو نعمت احدی باد ملک تو بیحد
چو لطف لم یزلی باد عمر تو وستاد

بود سوخته باشد که آتش بر آن زنند **بیهود** چنان باشد که نزدیک باشد بسوختن و جامه‌ای که از تبش آتش زرد گردد گویند بیهود **خشود** شاخی باشد بالنده که بپیرایند **شخود** بمعنی آن باشد که بناخن ریش گردد و شخودن بناخن ریش کردن باشد **شود** بمعنی شد **غنود** بمعنی خفته باشد **فنود** فریفته و غره شدن بفنود یعنی بدان فریفته شد و بسیار امید **فلخود** پنبه دانه **وازرود** ماوراء النهر **(مثاله)**

سلطان قضا قدر جمال الحق والدین   آن شاه که تا بود شهنشاه جهان بود

شک نیست که آتش زنه و سنگ بلا را   جز جان و تن دشمن جاهش نبود بود
گفتند بلا را که تن و جان عدو سوز   گفتا که چه وقت است هنوز آنچه نه بیهود
در مزرعه‌ی ملک همه تخم دعا کشت   شاخ ستم و ظلم و تعدی همه بخشود
در دولت او فتنه ببرناخن زحمت   یکذره رخ امن نیارست که بشخود
با همت و بخشایش او در کرم و داد   خون از دل کان وارد دریا خشم شود
بی حرز ثناهای وی و ورد دعاهاش   چشم و دل هیچ اهل نظر لحظه نغنود
خصمش بفنود است بدین زخرف دنیی   خرسند شود کاو بیکجا ره و فلخود

یک موی مباد از سر او کم که جهان را
آن موی به از جمله سمرقند و وازرود

خلید بمعنی رخنه در انداخت و نشان کردن بسر انگشت یا ناخن **بشکلید** چیزی در جائی گرفتن باشد تا ریش کند **خوید** جو سبز باشد **شمید** و **شمیده** بیهوش باشد **شنبلید** گلی زرد است **مخید** بمعنی خسپیدن باشد **کفید** و **کفیده** بمعنی ترکیدن باشد

(امثله)

خسرو رستم جدال نبیره‌ی محمود شاه   آنکه بپیکان تیر روی قمر بشکلید
گردن حساد را گر نه گرانش شکست   دیده‌ی بدخواه را نوک سنانش خلید
مهر قضیم فرس سایس تعظیم او   آورد از باغ چرخ هر سحر و شام خوید
با کرم وجود او بحر چه باشد لئیم   با خرد وجود او عقل چه باشد شمید
گشت ز احسان او روی امل لاله رنگ   هست ز نیروی او رنگ اجل شنبلید

از دل بدخواه او غم شوار وا گشت | زانکه زبد و ازل سخت بلی در مجید

وقت خزان تا بباغ سیب و انار است و به

باد دل دشمنش همچو انار کفید

کراید بمعنی بپیچید باشد **کزاید** بمعنی خاستن باشد **خاید** بمعنی خائیدن

(امثله)

شهنشاها توان شاهی که گردون | نیارد کز رضایت سر گراید

بدست معدلت انصاف و عدلت | ز ظلم و ستم دامی گزاید

از آن کز راست دندان تیز بخت

که حلق دشمنانت را بخاید

غاوید چنان باشد که گوئی بترسید **مانید** آن باشد که شطرنج و نرد در بازند گویند مانید **فلخید** پنبه زدن باشد

(امثله)

رخ مریخ زرد از چیست گوئی | مگر از انتقام شه بغاوید

خرد شطرنج دانش باخت با شاه | ولی حال نخستین دست مانید

قضا در پنبه زار عمر خصمش

نیارد کرد کاری غیر فلخید

شید آفتاب **ناهید** زهره **نوید** مژده **نوید** دیگر توان **وید** گم شده

(امثله)

جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق | توئی که از دل تو نور برد سپکر شید

بود طفیلی خوان سعادتت برجیس | بود رسیلی مطرب بزم تو ناهید

مبشران قضا و قدر ببنیل مرام | همی دهند جناب ترا همیشه نوید

لب لی تو باد از خرمی خندان | ز عدوی تو باد از عنا چو نال نوید

مرا این شد از یمن دولت حاصل

امید آن شد چون نام او ز عالم وید

رد دانا و حکیم و بخرد باشد **براژد** و زبید بیک معنی باشد **سپهبد** سپهسالار لشکر باشد **کهبد** خزینه دار را گویند که زر و سیم و جواهر بدو سپارند **موبد** عالم باشد و آنکس که روایت حکایتها از او کنند **نخچد** رئیس آهنگران باشد **فرسد** بمعنی فرسایید

مثاله

بو اسحاق شاهی که چون او ز شاهان | نبیند جهان در جهان عاقل و رد

یقین تاج شاهی از او زیب گیرد | حقیقت و را تخت شاهی براژد

زهی شهریاری که در لشکر تو | بود ترک گردون کمینه سپهبد

اگر رستمت گوید ایام شاید | و گر حاتمت خاند اجرام زیبد

تو آن پادشاهی که در ملکت تو | عطارد دبیر است و برجیس کهبد

ز علم و خرد بندگان در تو | بود در سخن هر یکی صد چو موبد

گر آهنگران شکر جود تو گویند | بکوره درون زر شود جمله نخچد

چنان باد تا حشر لبس بقایت

که دست فنا دامنش را نفرسد

باربد مطرب خسرو پرویز بوده است **هیربد** قاضی مجوسان باشد

(مثاله)

ای شهنشاه جهان خسرو شیرین کاری / مجلس بزم ترا زهره کند باربدی
قاضی محکمه‌ی چرخ ز تو منصوب است / ورنه در حکم نبود پیش مثل هیربدی

(باب راء)

بهار بتخانه باشد **بشار** نثار باشد **بالار** فرسب باشد که خانه را بدان پوشانند **تار** تاریک باشد **تار** تارک سر هم گویند **شمشار** شمشاد باشد **سپار** معصره باشد که انگور در آن فشارند **خشکامار** استقصا و تفحص بلیغ باشد **دادار** نام خدای است **آوار** سیم باشد **شاکار** بیگار باشد که بی اجرت کسی را در کار دارند **اوبار** چیزی بگلو فرو بردن باشد **فرواد** خانه‌ی زمستانی باشد **همار** بسیار باشد **ژغار** بانگ و نعره باشد **هنجار** راه باشد **کژار** حوصله‌ی مرغ باشد **سنار** آبی باشد اندک که کشتی در آن بگیرد **زوار** آنکس را گویند که خدمت محبوس کند **شیار** زمین بگاو آهن شکافتن **شخار** قلیه باشد که گازران بدان جامه شویند **آغار** چیزی در جایی سرشتن باشد **آهار** شو باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد **نوار** رشته‌ای پهن که بر خیمه دوزند **هغار** کاهش و گدازش باشد **هار** رشته‌ی مروارید باشد **شدکار** زمینی که شیار کرده و تخم انداخته باشند **کبار** کاهلی باشد **آمار** استقصا باشد

(امثله‌ی مدحه)

رسید موسم نوروز کز وصول بهار / شود بساتین آراسته بسان بهار
بشیر باد صبا مژده‌ی گل آورده است / همی فشاند در پایش ابر و شاخ نثار
زمین خانه‌ی باغ از زبرجد است و عقیق / عجب مدار که هست از زمردش بالار
صبا چمن را آذین همی کند زانروی / چراغ لاله گرفته است ناهید شب تار
زمین باغ بیکبار در عبیر گرفت / ز زلف یار مگر بود با صبا یک تار
چو زلف دلبر من مشکبیز شد ریحان / چو قد مهوش من سرفراز شد شمشار
پر است ساغر لاله ز باده‌ی حمرا / ندیده رنج فرا به نخورده زخم سپار
دعای بندگی شاه میکند سوسن / شکوفه نقره همی ریزدش از آن اوبار
خدایگان سلاطین که روزگار ندید / نظیر شاه اگرچه بسی جست و کرد خشکامار
پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین / که آفتاب شهان راست و سایه‌ی دادار
شکوه تاج کیان شاه شیخ ابو اسحاق / که از ممالک آواره کرده است آوار
چنان ز ملک بر انداخت رسم بدعت و ظلم / که هیچکس نبرد نام رشوت و شاکار
زهی ز لطف تو یک شمه خضر جان پرور / خهی ز قهر تو دوزخ یکی ز هفت فرواد
اگر نه عدل تو بودی بهر دیار کسی / کند بکبره در دجله‌ی سنار شنار
بسا از آن هر آنکس که صایم الدهر است / ز خوان نعمت و بذل تو بشکند ناهار
ندید چون تو جوانبخت شهریار کسی / اگرچه دید شهنشاه در جهان همار
جهان ز عدل تو معمور و ایمن است چنان / که بر نیاید هرگز ز هیچ خانه ژغار
اگر نه شمع ضمیرت بودی بهر گامی / هزار پی بفتد آفتاب از هنجار

چه طایراست همایون همای همت تو — که هفت چرخ ورا دانه‌ای بود بشمار

تو آن کریم کانند کرم بنزد کفت — محیط و قلزم و جیحون بود کمینه نثار

مقیم سجن محن را نوید تست خلاص — اسیر چاه عنا را امید تست زواد

برند اهل دل از کشتزار نعمت تو — هزار خرمن بی گاو و تخم و یوغ و سپار

بیمن نام تو غله نهند بر خرمن — مزارعان امانی زمین نکرده شیار

کنند کوره پر از زر دگر آبگینه گران — برند خاک در شاه را بجای نثار

دران زمان که زنی تیغ و تندی گرز — خمیر خاک بخون یلان شود آغار

ز بس که خصم تو کشته شود عجب نبود — که بود و تار زمین را بخون کند آهار

بود ز بید و ازل خیمه‌ی بقای ترا — ابد طناب و امد میخ و از دوام نوار

خدایگانا هر چند ماه دانش و فضل — چو شخص فاضل و عالم گرفته است نهار

بنام دولت تو این کتاب کردم نظم — که هر قصیده و قطعه‌اش به از هزاران هار

زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات — دران فشاندم تا خود چه آید از کشتکار

همیشه تا نبود پردلی بنسبت جبن — مدام تا نبود چابکی بسان کیاد

حسود جاه تو بی آب در تموز فتن

مباد جز ببیابان فتاده ای آماد

شهریار پادشاه را گویند **کردگار** حق تعالی را گویند **اسکدار** قاصدی که بتعجیل بجائی دواند و در هر منزلی اسبی برای او بسته باشند که چون برسد بر نشیند و بدواند **کوکنار** خشخاش باشد **باستار** و **بیشیار** شیشه آب بیمار باشد که بطبیب نمایند **سوسمار** جانوریست مثل راسو اندکی بابه

از او بزرگتر آنرا بتازی ضب گویند **ناگوار** امتلا باشد از بسیار خوردن **دستیار** مدد و معاون باشد **کوار** سبدی باشد که بدان میوه و غیره کشند

(امثله فی مدحه مدظله)

خسروا اعظم جمال ملک و دین — ای جهان چون تو ندیده شهریار

شیخ ابو اسحاق ظاهر از تو کرد — صورت عدل و سخاوت کردگار

از برای انتشار صیت تو — خسروا اجرام باشد اسکدار

تا کند در خواب چشم فتنه را — تاجدار آمد ببستان کوکنار

با وجودت از شهان باستان — چرخ نارد بر زبان جز باستار

هر که از فرمان تو گردن کشد — سر بکوبندش بسان سنگباد

دشمنت در رنج مرگ است و چو او — بردنش پیش حکیمان بیشیار

ظلم در ایام عدل و رافت — مانده در سوراخ غم چون سوسمار

آن از انعام عامت مانده است — روز و شب در درد و رنج ناگوار

نیستم در ماندگان فاقه را — جز ایادی و عطایت دستیار

آنچنان بادی که کمتر بنده‌ات

در بدامن بخشد و لعل از گوار

فیاوار شغل و کار باشد **ژواغار** مفتی است **خشنشار** مرغی بود آبی تیره گون **خرانبار** جمع شدن باشد در کاری

(مثاله)

بجز مدح ابو اسحاق محمود — ندارد عقل در عالم فیاوار

اگر از عدل او باشد شرخست / عقاب چرخ را گیرد خشاد

زیمن اهتمام او در اسلام / عجب نبود ز ایمان ژواغاد

بمدح او و قصد دشمنانش

همی سازند انس و جان خراباد

فرسنگسار میلی باشد که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه نهند

(امثله)

بامید عطای شاه عادل / نهد رخ سوی او هر کامکاری

نویدی یافته از جود عامش

هر کامی و هر فرسنگساری

وخشور پیغمبر را گویند **ژکور** بخیل و زفت باشد **سندور** غمناک

و اندهگن باشد **خنور** الت خانه چون کاسه‌ی سفالین و آبگینه و غیره

کنور کند وله باشد و آن خنبی باشد دراز که غله در آن کنند از گل و سرگین

سازند **سور** عروسی و ختنه‌کنان که در آن شادی و عشرت کنند **برخود**

شریک و انباز باشد (امثله و غیره)

جمال دنیی و دین نیست تو در دیدنت / بود بشاهان مانند امت وخشور

تو آن شهی که بود بر عطای تو موقوف / غنای مرهم درویش و شادی سندور

تو آن کریم شاهی دلاوری که بود / ببندگی تو در سیم جبان و معن ژکور

همای لطف تو بر هر کسی که سایه کند / دهد ز لعل و زر و نقره اش زمانه خنور

ز اصطناع تو پر کرده سایل درویش / بسیم و زر سبد و حمره و تغار و کنور

همیشه تا بود آیین سور و ماتم باد / مخالفان ترا ماتم و شما را سور

ز ملک و جیش و جوانی و سلطنت برخود / که ز ان شهان زمان نیست مر ترا برخور

هور آفتاب باشد **تندور** و تندر رعد باشد **شور** آشوب

باشد و چیزی را گویند که بهم آمیخته باشد چنانکه گویند آب شوریده

شد **سنکور** سله‌ی فقاعیان باشد که فقاع در آن چینند

سمندور سمندر باشد که در آتش مسکن دارد **فرفور** شهو باشد

(امثله)

ابو اسحاق روشن دل تو آنی / که از رای تو گیرد روشنی هور

چو با یاد تو باشد غم نباشد / شب تاریک و ابر و برق و تندور

اگر رایت کند تدبیر عالم / نباشد در جهان دیگر شر و شور

فقاعی نوالت در بیابان / برای تشنگان بسته است سنکور

کبوتر در پناه دولت تو / در آتش خانه سازد چون سمندور

ز بیمت در هوای ملکت تو

نیارد کرد شاهین قصد فرفور

بیر جامه‌ی خواب باشد **تیر** هفت معنی دارد ۱ تیر که از کمان

اندازند ۲ تیره باشد یعنی تاریک ۳ نامی است از نامهای عطارد ۴ تیر

کشتی است ۵ نام ماهی است از ماههای پارسیان ۶ نصیب است ۷ فصل

خزان است **هژیر** خوب و نیکو باشد **زویر** گیاهی زرد باشد و

گویند زرد چوبه است **خنجیر** بوی دود چربی باشد چون گداختند

آزیر زیرک بود دانا و پرهیزکار باشد **کفشیر** آلات مسینه و رویینه که آن را بلحام بهم اندازند تا محکم شود

(مثال فی مدحه)

کند از دل و جان مدح شیخ ابو اسحق / زاهل فضل هر آنکس که عقل دارد و ویر

ایا شهی که سراسر دعات میگویند / مسافران همه در راه و خفتگان در بیر

صدای زه شنوی از چهار گوشه‌ی چرخ / بوقت آنکه ز شست گشاد یابد تیر

در آن زمان که عنان غضب بجنبانی / شود زهیبت تو روز بر عدوت تیر

بزخم تیغ ز خورشید نور بستانی / بنوک پیکان بر آسمان بدوزی تیر

زموج معرکه کشتی عمر آن بجهد / که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر

اگر ز معدلت تو دی و تموز یاد کنند / ز اعتدال چو اردیبهشت گردد تیر

بروز تیر مه و تیر عزم شادی کن / که از سپهر ترا فتح و نصرت آمد تیر

خزان موافق رای ترا بود چو بهار / بهار دشمن جاه ترا بود چون تیر

بخلق و خلقت خوی ترا عجب نبود / اگر بود همه افعال و حال خوب و هژیر

عدوت خاتم یاقوت اگر کند در دست / زهیبت تو در انگشت او شود چون قیر

چنان بسوخت ز تاب عنان خصمت / که بر نیاید ازو گر بسوزش خنجیر

کجاست در همه ایران کنون چو تو شاهی / کریم و پردل و دانا و عادل و آزیر

سبوی مطبخ تو از طلاست یکباره

چو دیک بخت عدوت سراسر کفشیر

ستیر بحر کبیر مجهول شش درم سنگ باشد و نیم **پادیر** چوبی باشد که برای استحکام پشت دیوار نهند **کویر** زمین شوره باشد (مثال)

شهریاری که پیش تمکینش / هیکل قاف هست نیم ستیر

نیست دیوار حصن دولت را / به ز تأیید او دگر پادیر

باغ جنت شود گر از خلقش

بوزد باد بر زمین کویر

شکر شکار باشد **کرکر** نامی است از نامهای خدا تعالی **خاور** مغرب باشد **افسر** تاج باشد **بوکر** طوقی باشد مرصع که ملوک فرس در گردن می انداخته‌اند **اختر** طالع باشد و فال **سمر** افسانه باشد **زاود** زهره و یارا باشد **پیکر** قالب هر چیزی را گویند **زاغر** حوصله مرغ **افدر** برادرزاده و خواهرزاده را نیز گویند **اخگر** انگشت افروخته باشد که هنوز زبانه زند **کردر** زمین پادامن کوه باشد **آور** یقین باشد **کیفر** مکافات بدی باشد **کیفر** دیگر ظرفی باشد مثل تغاری که ماست در وشان شیر در آن کنند تا دیوار او از دیوار تغار بلندتر باشد **زنبر** کلیمی باشد که بدان خاک کشند **پرنداور** شمشیر گوهردار باشد **پسندر** پسر پدر باشد یعنی برادر پدری **دختندر** دختر پدر باشد از مادر دیگر **کنداور** مرد دلیر مردانه باشد **خوالیگر** خوانسالار باشد **خنیاگر** مطرب را گویند **اختر** دیگر ستاره باشد **خر** گل و لجن باشد که از آن نتوان گذشت **افشر** عصاره باشد **شمر** آبگیر و جوی خرد باشد **کشور** اقلیم باشد **هسیر** یخ باشد **کر** توان و طاقت و کام باشد **لنسر** سایبانی بر سر کوه از چوب و خاشاک

فرغر جائی بود که آب گذشته واندک اندک آب در گوها ماند **بشتر** میکائیل را گویند **زر** سه معنی دارد ۱ ذهب ۲ پیر کهن ۳ نام پدر زال **بیور** بزبان پهلوی ده هزار است

(امثله)

ملک و دین را بقوت کر کر — گشت مسعود عاقبت اختر
کوکب ظلم و فتنه و بیداد — گشت پوشیده در حد خاور
در پناه لوای داور دهر — شاه بنده نواز خصم شکر
سایهٔ حق جمال دنیی و دین — زینت تخت و زیور افسر
کسری عهد شیخ ابو اسحاق — که بعدل است در زمانه سمر
آنکه نبود خلاف فرمانش — انجم و آفتاب را زاور
او چو نور است و ملک دا چشم — او چو روح است و مملکت پیکر
در مظالم نبود مملکتش — چه غریب و چه خویش و چه افدر
حرز مدحش بخوان و بر خود دم — پس برو در میانهٔ اخگر
بندهٔ او بود فلک لاشک — چاکر او بود جهان آور
هر که در ملک او بد اندیشد — برد از حد تیغ او کیفر
بر جهان باد خشمش ار بجهد — خون شود بار شیر در کیفر
میکشد خاک خانهٔ خصمش — نعلهٔ کین بشوبر و زنبر
کوه چون پرنیان برد چو زیافت — قوت دست او برند آور
کین او از قبایل دشمن — نه پسندد هلد نه دختند
هر تنی از سپاه او باشد — گاه کینه هزار کند آور

چون سپهر است بزم او و در دوست — قهرمان تیر و ماه خوالیگر
مهر ساقی هلال ساغر اوست — مشتری بنده زهره خنیاگر
و بجلت آن باد پای مرکب شاه — که زند پشت دست بر اختر
پیش چشمش چه شب چه روز سپید — وقت سیرش چه کوه و چه کردر
باد با سیر او بوقت شتاب — چون خولنگ مانده اندر خر
ای بر کرز تو جبال حریر — وی بر دست تو بحار شمر
همچو شیر از نبیت از عدلت — خرم اقلیم در همه کشور
گردد از سردی دم اعدات — آب در تیر مه بمکه هسر
مگذرد بر سپهر تا دیزد — مهر در پای تو بهر چش کر
ملک از تاب آفتاب ستم — سازد از عدل تو همیشه نسر
کرم دست تو نیابد زابر — کار قلزم نیابد از فرغر
میرساند بخلق دست تو رزق — بی تقاضا و منت بشتر
تا که گیتی ز گردش خورشید — گاه باشد جوان و گاهی زر
دستم عهد زال سان بادا — بندهٔ درگه تو از پی زر

بادبیر وز عطای تو ز شمار
بادا فزون بقایت از بیور

دوپیکر جوزا را گویند **مناور** شهریست نزدیک ختن **ختنبر** کسی که گوید چیز بسیار دارم و هیچ نداشته باشد **سمند** و **سمندور** یکیست **کدیور** روزگار را گویند و هر کس که او را خانه ای باشد او را

کدیور خوانند **لتنبر** کاهل و بسیار خوار باشد **کبود** مرغابیست

(امثله فی مدحه)

ایا شهریاری که از بهر خدمت   کمر بست بر آستانت دو پیکر

تو آن نامداری که بگرفت صیتت   همه روم و هند و ختا و خاور

بر دست تو بحر هر چند لا فد   ولی عقل داند که هست او خنبر

چه غم گیر داد کید دشمن شعارت   چه غم دارد از تاب آتش سمندر

اگر گوش داری عدالت نبودی   دگر در کدیور نبودی کدیور

حسودت بر خورد و بخت است راضی   چو بی نفس مردم خسیس و لتنبر

تو همچون همای در اوج سعادت

حسود تو در آب غم چون کبودر

زاستر چنان باشد که کسی جای نشسته باشد و گویند آن طرف نشین **بادغر** خانه ی تابستانی باشد که آنرا بادگیر گویند که پیوسته در آنجا باد جهد **باختر** اغلب شعرا و غیرهم چون خاور گویند غرضشان مشرق باشد و چون باختر گویند غرض مغرب باشد و این بنده از کلام قدما و نسخ متفاوت تفحص بلیغ کرده ام بر عکس است **بدبد** شوهر مادر را گویند **وانگر** پوستین دوز باشد **شاوغر** ولایتی است در کنار ماورالنهر و در شاوغر همه کرباس بافند و پر آن ولایت بیابان ریگ است

(امثله فی مدحه)

بنشست آفتاب به پهلوی قدر شاه   چرخش بدید و گفت که ای چهره زاستر

اعظم جمال دنیی و دین آنکه صیت او   بگرفت روم و هند و خراسان و کاشغر

هر کس که بی هوایش بگیرد و ندم زند   وبل و شور گردد بر جانش بادغر

خورشید وار دولت صیت و صدای او   بگرفت تا بجا و داز حد باختر

گریان بدیده است پی او بپوسته تخت و ملک   همچون یتیم طفلی در دست بدبدر

منت خدای را که ببازار عدل او   باز است جفت صعوه و گرگست وانگر

خصمش برهنه تشنه و بی چیز مانده باد

در دست بلک کافر از آنسوی شاوغر

خستر پدر زن را گویند **سر** کفشی باشد از موی و ریسمان بافته **زیکر** آن باشد که کسی دهان پر باد کند تا کسی دیگر دست بر دهانش زند چنانکه آن باد از دهانش بیرون جهد **غر** دبه خایه باشد

(مثالش)

ای کرده افاضل از ایادی تو بر   از نعمت مود ناسبی خرگاو و شتر

بد خواه ترا حال چه باشد کاکنون   عفریت زنش باشد و ابلیس خسر

در بادیه ای مانده پر از خار و خسک   نه آب و نه نان الحق و نه کفش و نه سر

خورده ز سر پنجه دوران سیلی   داده ز برای جرم جود از زیکر

رنجور و سراسیمه و سرگشته شده   دیوانه و پس دود مردم غرغر

مهر دو معنی دارد ۱ دوستی ۲ افتاب **سپهر** آسمان باشد

(مثال)

بندی آستان شاه جهان   هیچ دانی که کیست از سر مهر

روشن است این حدیث همچو زروز — انس و جان وحش و طیر و مهر و سپهر

تابع رای اوست دور فلک

بندهٔ روی اوست پیکر مهر

کبر جامه‌ایست که در جنگ پوشند مثل خفتان (مثاله)

بو اسحاق سلطان حاتم نوال — که نعمت برند از کفش بحر و ابر

چو بر سر هند شاه و در بر کند — هنگام کین خود و خفتان و کبر

بتیر از هوا باز دارد عقاب

کند بیشه خالی بتیغ از هژبر

جدر شتر چهار ساله بود (امثله)

وجود اشرف دارای دهر ابو اسحق — شکوه مسند دیوان و تخت و صدر بود

کجاست در همه عالم شهی که همچون او — کمینه بخشش او صد هزار جدر بود

باب الزا

آغاز اوّل چیزها باشد **پرواز** طیران طیور باشد **باز** پنج معنی دارد ۱ گشاده چنانکه فلان در باز است ۲ پرواز است که بتازی بازگویند ۳ فرق کردن باشد بازو باز بدن ز دست بچیزی دراز کردن باشد و فلاحی که پیمایند آن را باز گویند چنانکه کمال الدین اسماعیل گفته

کسی که دست چنان دست را نداند باز — باختیار ز مقصود خود بماند باز

۴ بمعنی گره چنانکه گفته‌اند — باز آوردی حکایت پیچاپیچ

۵ نام مرغی است که ملوک دارند **بدواز** جای آرام و قرار باشد

براز زیبائی باشد **بغاز** چوبی باشد که نجاران در میان چوب نهند وقت چوب شکافتن و کفشگران در میان کالبد **جواز** هاونی باشد که در آن سیر کوبند **خربیواز** مرغ شب پره باشد که بروز نتواند پرید **بگماز** شراب را گویند **ففیاز** شاگردانه باشد که چون استاد کاری کرده باشد مزدوران خواهند **کاناز** تن خوشه‌ی رطب باشد **گراز** پنج معنی دارد ۱ خوک نر است ۲ بیلی باشد که برزگران بدان زمین راست کنند ۳ تپشی باشد که از حرارت پیدا شود و بیشتر زنان را باشد بوقت زادن ۴ کوزه‌ای باشد که مسافران را باشد و بیشتر بزرگان از آن در غلاف دارند ۵ بمعنی خرامیدن و بالیدن باشد **ماز** شکاف باشد که در چیزی افتد مثل چوب و دیوار و غیره **نهاز** گوسفندی باشد که پیش گله رود و سروران را نیز باستعارت گویند **نهاز** دیگر چوبی باشد که بدان گله‌ی گاو و گوسفند رانند

(امثله)

زمانه با من چون مشفقی نهاد آغاز — گرفت مرغ دلم در هوای خود پرواز

بفرّ مدح شهنشاه خسرو اعظم — بروی خود در نو فتوح کردم باز

ز چاه فکر دهم تشنگان معنی را — زلال جان ز زمانی بقدر سیصد باز

چگونه دامن شاهی چنین ندهم دست — کسی که دست چنان دست را نداند باز

پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین — که سد ملک ببندد چو سکندر باز

خدایگان جوان بخت شیخ ابو اسحاق — که نام خسروی از ذات او گرفت براز

ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم / که هست خلق جهان را جناب او بدون

عدو شکاری کز دست و ساعد خصمش / کند مدامی نخجار حادثات بغان

شهی که باشد در مطبخ معالی او / عمود محور دستش وجود مهر جوان

شهی که ممکن نبود که در ممالک او / کسی تواند گفتن حکایتی بی سان

رباح طوق مرصع چه غم خورد جودش / هر آنگهی که نشیند بمجلس بگان

ز نور طلعت او دشمن او بود محروم / مزد که مهر نورزد بمهر خرپوان

هر طرف تو که خواهی همیشه مال دهد / ببخشش و بصله خیر و صدقه و قربان

عجب نباشد اگر از نحوست طالع / مخالفان و را از هر رو پدید آید کانان

تو ای چو بیژن شاها چه غم خوری که بود / مخالف تو بدبیدار و زور همچو گران

چنان ز معدلتت راستی گرفت زمین / که برزگر نکند بعد از این زمین بگران

ز تاب آتش خشمت چنان شده است حسود / که از حرارت بیچاره شد اسیر گران

هر آن دمی که لب شاه بر لبش برسد / شود ز لاله لخضر آب در دهان کران

مزاج ملک ز عدلت صحیح گشت چنان / که چشم و زلف بتان بی فتور باشد و مان

بدان رسید درین ملک عدل و انصافت / که گرگ سروری گله میکند چو شبان

بشادکامی در روضه‌های فضل و طرب / هزار سال دگر هم برین نمط بگران

بجز فراز سر بهر سرو پای منه
بجز بسوی زنخدان ساده دست مبان

بتفوز مرغان را منقار و دیگر حیوانات را بیرون دهن باشد **توز** بمعنی اندوختن باشد **یوز** بمعنی جستن باشد **نوز** بمعنی هنوز باشد

کروز شادی و طرب باشد

(امثله فی صحه)

ز عدل خسرو اعظم مجال ادبار نیست / که وحش و طیر در منهلی نهند بتفوز

که را بماند در کارزار جای درنگ / چو خشم شاه رخ آرد بمعرکه کین توز

ز هفت حصن فلک پنجمین بود حالی / چو شه بمیدان روی آورد مبارز یوز

ز فر دولت او بندگان درگاهش / اگرچه دارند اقبال و جاه و کام کروز

تو باش تا که شود صبح دولتش روشن
که در جهان نه پیداست صبح جاهش نوز

پشیز پول باشد از مس که بزنند و خرج کنند **جلویز** مفسد و غماز باشد **کاریز** جوی آب باشد که در زیر زمین رود **نخیز** کمین باشد که بر کسی بگشایند **نخچیز** پیچیدن باشد **جالیز** خربزه زار و تره زار باشد **هیز** مخنث باشد **میز** مهمان باشد و میزبان مهماندار

(مثاله)

شهنشهی که نیرزد بنزد همت او / جهان و هر چه بود در جهان بنیم پشیز

بعهد او نبود قدر ظالم و مفسد / بدور او نبود کام جایر و جلویز

ز لطف طبعش اگر باد آب رخ یابد / ز سنگ خاره بهر سو روان کند کاریز

سپهر در رخ اعدای او کشیده کمان / زمانه برده بدخواه او گشاده نخیز

چنان ز معدلتش کار مملکت شد راست / که شد ز زلف بتان باز رسم نخچیز

ز خصم شاه نشود ملک پاک نیست عجب / که نیست از سر خر چاره‌ای بهر جالیز

مدام تا که نباشد بغیر عنقا بوم / همیشه تا که نباشد بقدر مردان هیز

مکارم و نعمت باد میزبان کرم
بخوان جود تو صاحبدلان و شاهان میز

کندز قلعهٔ کهنه باشد **کربز** مرد زیرک را گویند

(امثله)

ایا شهریاری که کبنت درآرد	زحل را ز بالای این هفت کندز
کجا اندر دولت سر بتابد
کسی کو بود مرد دانا و کربز

برز بلندی و نیرو باشد **گرز** عمود باشد (امثله)

کمینه غلامی ز درگاه شاه	چو بگشاید اندر گه رزم برز
ببرد سر اختران را بتیغ
بکوبد سر آسمان را بگرز

بروز فراویز جامه را گویند **تز** مرغکی باشد کوچک برنگ گنجشک اما کوچک تر از گنجشک بزبان اصفهانی او را تز گویند **لغز** عربی است اما پارسیان استعمال میکنند و آن سخنی پوشیده باشد

(مثال)

ای قضا کسوت بقای ترا	داده از اطلس فلک بروز
چه عجب گر بدور معدلتت	باز رشوت برد بجانب تز
بنمانده است در جریدهٔ غیب
از ضمیر تو هیچگونه لغز

ارز قیمت باشد **مرز** سرحد ملک باشد **کشاورز** برزگر را گویند

(امثله)

سلطان قضا قدر جمال الحق و الدین	ای خاک سم اسب ترا تاج کیان ارز
هر مرز که آن در کنف معدلت تست	پیوسته ظفر رخت نهاده است در آن مرز
با صیت معالیت قمر چیست بسولی	در باغ ایادیت زحل کیست کشاورز

(باب ژا)

باژ خراج باشد **دهاژ** بانگ و نعره باشد **ژاژ** گیاهی باشد که خارهای بسیار دارد و از آن تره دوغ کنند و در صحرا علف شتر باشد در بیشتر مواضع آنرا کنگر گویند و سخن کلیشه را ژاژ گویند **غاژ** مردم دهن فراخ را گویند **فاژ** و **فاژه** دهان دره باشد **ناژ** و **نوژ** درخت نوش باشد و گفته اند درخت کاج است **کاژ** احول **کواژ** طعنه **هاژ** متحیر و حقیر (مثاله)

سوی درگه پور محمود شاه	ز مصر و ز چین آورد خلق باژ
اگر نه عنایات عدلش بود	بگردون برآید ز مردم دهاژ
حسود شرر دل چه عیبش کند	سزد زانکه نشکیبد اشتر ز ژاژ
ازین جرعهٔ دان بیزد پلیم	جهان لقمهٔ دان بیزد بلک غاژ
فلک گرچه بیش از قیاس است و هم	بر همتش او حقیر است و هاژ
چنان رسم عدوی ز عالم بکند	که برخاست رسم تعدی و فاژ
اگر مثل او چرخ گوید که هست	مگر چشم او نیز گشته است کاژ

کند طبع او بحر را سرزنش … زند جود او در معادن کواش

بود نزد تعظیم او چرخ پست … بود پیش تدبیر او عقل هاش

چو عرعر سرافراز بادا مدام

ببستان همی تا بود سرو وفاش

فرش گیاهی باشد بغایت تلخ در درد شکم را سود دارد و آنرا گیاه ترکی گویند **پوش** سر عقبه را گویند که راه میان باشد **کش** ناراست باشد **درش** خشم و درشتخوئی باشد

(امثله)

مخالفان شهنشه اگر خورند عسل … شود ز غصه و غم در دهان ایشان چو فرش

همیشه باشد بدخواه شاه چون خر لنگ … بزیر بار گران مانده در میانه پوش

چو تیر گشت از او کار ملک و ملت راست … اگرچه بی او زین پیش چون کمان بد کش

برفق و رای نکو کرد خلق را تسخیر

بکین و بطش نگردد همی شتابی و درش

تکش استخوان میان انگور باشد و آن را نظیری نیست که گفته شود **کوش** چغند بود **نوش** درخت نوش است

(امثله)

جمال دنیی و دین خسروی که در بخشش … ز بار همت او پشت آسمان شد کوش

ز آب دولت شد سرفراز همچون سرو … بباغ فطرت سرسبز باد همچون نوش

(باب سین)

آس آسیا باشد **پاس** نگاه داشتن باشد و پاسبان را بدان سبب پاسبان میگویند که او خداوند پاس است **باس** ترس و بیم باشد

پرحاس نشانه تیر باشد **پرواس** بسودن باشد بدست تا بدانند که نرم است یا درشت و پرداختن نیز باشد **داس** که خوشه گندم برند معروفست و دهره را داس خوانند **سرپاس** لخت باشد که آلت جنگ است **خراس** آسیائی باشد که چهارپایان گردد **سپاس** شکر گذاردن باشد **ساس** لطیف باشد **فرناس** غافل و نادان باشد **هراس** ترس و بیم باشد **اماس** عضو را گویند که باد گرفته باشد **کماس** کونه های چرمین و چوبین پا سنعال که زیر بغل گیرند

(امثله فی مدحه)

خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین … شه ملک صفت و خسرو خدای شناس

پناه ملک کیان شاه شیخ ابو اسحق … که ملک و دین را از حزم خویش دارد پاس

بروح بادی خاکستری شوند ار نه … باب حکم نشاند همیشه آتش باس

بوقت آنکه کند قصد قادر اندازی … بغیر سینه دشمن نباشدش پرحاس

نبود اطلس گردون سزای بارگهش … ببین اگرچه قضا کرد بعد از آن پرواس

اگر نه کشت بقای حسود او درود … چگونه هر سر مه مه شود بصورت داس

کجا برآرد سر دشمنش که پیوسته … ز راه کینه زند چرخ بر سرش سرپاس

رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب … دود براه فنا در بغل گرفته کماس

دوال خواره و سرگشته چشم بسته مدام … بود ز کون خری بر مثال گاو خراس

خدای داد ترا تاج و تخت ملک کیان … تو نیز فضل خدا را از آن بدار سپاس

دوان مقام که حزم تو قهرمان باشد … خرد که باشد صد هوش و آسمان فرناس

مدام تا نبود ابر را ز بحر زیان　　همیشه تا نبود بحر را ز ابر هراس

مباد خرمی خصم تو بجز ز جنون

مباد فرهی دشمنت مگر ز اماس

دریواس آن چوبها را گویند که گرد بر گرد در خانه جهت محکمی نهند

(مثاله)

آن شاه که در مملکتش هیچکس را　　نه حاجت در باشد و نه خوف دریواس

از عدل شهنشاه جمال الحق والدین

در راه بیفشان زر و از دزد بمهراس

بوس بوسه باشد **داس** و **دلوس** از الفاظ اتباع‌اند چنانکه خراب و یباب و تار و مار و ترت و مرت **کوس** دو چیز را گویند که سخت بر هم زنند چنانکه دو کس در راه دوش بر دوش یا پهلو بر پهلو زنند دیگر آنست که در نوبت خانه ها یا در وقت جنگ زنند همچون خبت مسین یا رویین پوست گاو بر آن بسته آوازی عظیم سهمگین دارد **دلوس** و **چاپلوس** نزدیکند هم بمعنی فریبنده باشد که بحرب سخنی مردم را از راه برد **کالوس** ابله باشد **کیوس** چوب کژ باشد

(امثله)

شهنشهی که فلک از برای خدمت خویش　　کند ز راه ادب خاک درگهش را بوس

مقام دشمن او نیست جز خراب و یباب　　صفات دشمن او نیست غیر داس و دلوس

شود چو خنجر خشمش از اصطکاک هیکل کافر　　ز باد هیبت خشمش اگر بیابد کوس

مباد زان را از بیم زهره آب شود　　بوقت آنکه زند درگاه شه بنالد کوس

بزرگوار طلبد خصم شاه دانی عقل　　که سروری و بزرگی نیابد از کالوس

اگر ز فرزین نابد شهی مدار عجب　　که رمح خطی ناید ز چوبهای کیوس

بچاپلوسی خود داهی کند بر کار

ولی نکو نبود کار چاپلوسی لوس

اسپریس میدان باشد **دیس** همتا و مانند **(مثال)**

زهی شهریاری که سطح فلک　　بود بندگان ترا اسپریس

جهان را اگر شه تو باشی یقین

شود در پناهت جهان خلد دیس

برجیس نام مشتریست **سدکیس** قوس و قزح **(مثال)**

بتد از طلعت و از طالع شاه　　سعادت بر فلک ناهید و برجیس

هر سالی مثال درگهش را

فلک بنماید از تمثال سدکیس

خس خاشاک باشد **تکس** استخوان انگور **ژکس** معاذ الله **(مثال)**

ای خسروی که منهل بذل و عطای تو　　خالی است از کدورت و پاک از غبار و خس

بر تاک رز اگر نظر عاطفت کنی　　غژ بش شود عقیق و زمرد شود تکس

بی مهر تو بتابد خورشید حاش منه

از حکم تو بتابد ایام سر ژکس

رس گلوبند باشد **بامس** کسی که پای بسته باشد از تعلقات بند و د

مقام خود او را ناخوش باشد و نتواند سفر کردن **فس** گره گرد دهان

(امثله فی مدحه)

از موی زنخ دشمن شه را فلک آرد هنگام خفه کردن و آویختنش رس
همچون خر لنگ است حسودش بوحل در افتاده و پر باد بمانده شده با مس
همچون سگ قصاب بیابد شکمی سیر در خون ز سر حرص و شغب تا نخهد نس

بخس بعربی بی قیمت اندک و بفرس پژمرده باشد از غم **(مثال)**

شاهی که اگر خاک در شر ابهر قیمت امروز بملکی بود او دامن بخس
جان چون ندهد دشمن این شاه ببدهد
زنیسان که دلش گشت ز آسیب فنا بخس

مرس نام مغی است **(مثال فی مدحه)**

بگوی با علمای جهان که گرداریم نه از ثنای شهنشه بود شما را درس
چه درس علم شما نزد کردگار چه لغو چه قدر و جاه شما پیش روزگار چه مرس

(باب شین)

پرخاش جنگ باشد **خراش** یکی خراشیدن و یکی سقط و چیزی انداختن باشد **ژغرباش** خرده ها باشد که از پوستین بیندازند **غاش** کسی که کسی را بغایت دوست دارد **فاش** معروف **هراش** قی باشد

(مثاله)

کرا مجال که با شاه شیخ ابو اسحاق کند تصور کین و بود هم پرخاش
رسید رایت عدلش بلان که بار شاخ نمی نماید آنکه تراش خراش

برون فکند بجاروب لا تذر گردون عدوش را ز در خانه جهان چو خراش
دمی که نام و سنجاب خسروان دوزند چه قیمت آرزد آنجایگاه ژغرباش
چگونه دولت از در گهش کند دوری بدین صفت که بر بنده در گهست عاشق غاش
حدیث حاتم و کسری زمانه در پیچید چنین که در کرم و عدل شد شهنشه فاش
هزار سال بماناد کز ایادی او
فتاده است ز بس امتلا باز هراش

سروش جبرئیل را گویند و دیگر فرشتگان را نیز **پالوش** کافور مغشوش باشد **لوش** گنده دهان باشد **خوش** خشک باشد **خروش** بانگی باشد دیگر آنکه ناگاه برآید **زاوش** نام عطارد است **زوش** تند و سخت طبع باشد **نیوش** گوش کردن و شنودن چیزی باشد **غوش** چوبی است سخت که از آن خنیاگران زخمه رباب و عود سازند و سلاح نیز کنند **ناغوش** سر در آب بردن بود **هوش** جان باشد **هوش** دیگر بزبان پهلوی هلاک گویند **هوش** دیگر خرد باشد **مدهوش** دیوانه و شیدا **نوش** عسل **نوش** دیگر نوشیدن

(امثله فی مدحه)

زهی فرشته صفت خسروی که در ملکوت دعای جان تو گوید همیشه جان سروش
حسود اگر نبود با تو خالص اندر مهر عجب مدار که اثر ننماید از پالوش
بگو دو بیند البته دیده احول سخن کژ آید بی هیچ شک ز لهجه لوش
اگر نبودی فیض سخا و بخشش تو شدی درخت امید جهانیان همه خوش

وگر نباشد عون تو در چنین وقتی / برآمد از همه خلق جهان فغان و خروش

بدید که تو توسل همی کند کیوان / بمدحت تو تفاخر همی کند ناوش

خدایگانا دایم بکار خیر شتاب / ز قول بی غرضی بنده این سخن بنیوش

برفق و خوش سخنی کار خصم و دوست بساز / که نیک آید پیوسته کار مردم زوش

تو نور دیده ی ملکی و دشمنان ترا / مژه بدیده پر از نم بود چو ناوغوش

نه هر که غوطه خورد در بحار در آورد / بسا کسا که بود مرد زن زوی از ناغوش

تو همچو شمعی و خصم تو همچو پروانه / که خویشرا بکف خویش افکند در هوش

اگرچه چرخ دهد مهلتش ولی آخر / بدست شحنه ی قهر تو اش برآید هوش

زنند کی شهی چون تو سر چرا تابد / کسی که او را باید ز ذره عقل باشد و هوش

حدیث خلق تو میگفت دوش باد صبا / بباغ بلبل ازان گشت واله و مدهوش

همیشه تا فلک از نجم سعد دارد بخش / مدام تا مگس نحل نیش دارد و نوش

ز کاسه ی طرب و کام خور غذای مراد / که دیک سینه ی دشمن زند ز محنت جوش

رسید اختر سعدت باوج جاه و شرف
ز دست ساقی اقبال جام عشرت نوش

پیلغوش گلی است از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمان گون خوانند در کناره ی او نقطه های سیاه باشد و خردی کوچک و آنرا پیلگوش نیز گویند
خلالوش بانگ و مشغله باشد **(امثله و ملحه)**

وصف خلق شاه میکردند دوش / سنبل و نسترن و ورد و پیلغوش

بلبلی بشنید و در زاری فتاد / وز خلالوشش برآمد صد خروش

خنده خریش خندیدن و استهزا باشد برکسی و **غیش** بسیار و انبوه باشد **خدیش** کدبانوی خانه **فرغیش** آن موی که سر از پوستین بر آورده باشد و در زمین کشد بواسطه ی کهنگی پوستین **پریش** چیزی از یکدیگر جدا کردن و بیفشاندن و پریش و پریشان یک معنی باشد **(امثله)**

شهنشهی که زند پاسبان درگه او / ز قدر دور فلک بر سر چرخ خنده خریش

جمال دنیی و دین آنکه گرد بارگهش / ز نصرت است زحام و ز دولت است غیش

فلک ز حکمش خود سر نپیچد از پی آن / که سر نشاید از حکم کدخدای خدیش

زده است باکرمش ابر لاف جود ببین / بپوستینش که در خاک میکشد فرغیش

نگر که در سر زلف بتان ز باد صبا
نماند در همه ملکش دگر مجال پریش

فش شبیه و مانند باشد **بش** بندی باشد آهنین که از بهر محکمی بر صندوق و در زنند **تش** تیشه ی بزرگ باشد که بدان درخت شکافند **کرلیش** جانوریست چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد و نیز در خانه ها و ویرانه ها باشد و او را کرباسه نیز گویند و کرمانیان آنرا کربو خوانند و بتازی حربا و سام ابرص خوانند **خوش و خوشو** مادر زن را گویند **خش** نیز دوید زن باشد **آخش** قیمت باشد **کش** شادمان و نازان و پهلو و زیر بغل را نیز گویند **ترکش** تیردان باشد **غاوش** آن خار باشد که بهر تخم هند **(امثله)**

ای خسروی که نامد از ما در دنیا … چون تو فلک مهابت مانند تو ملک فش

از غایت سخاوت هرگز خزاین تو … نه منع دید و نه رد نه قفل دید و نه بش

خرم چگونه باشد خصمت که چرخ دارد … از بهر حرق و فرقش پیوسته آتش و تش

در کنج غصه و غم باشد ز بخت وارون … گاهش ندیم عقرب گاهش حریف کربش

دست خوش زمانه بر کنده و شخوده … روی از طپانچه ی زن ریش از کشیدن خوش

مریخ را حمل سان کردند جمله قربان … هرگه که بند کانش بر بسته اند ترکش

خاک در سرایت دولت نهاده بر سر … رخت وفا و مهرت نصرت گرفته در کش

پالیز حشمتت را چون وقت درع باشد … از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش

در راه مدح ذاتت کلکم ببین که دائم … از فرق پای سازد در وقت رفتن و خش

در سلک مدحت تو بنگر که چون کشیدم … دری که هست آنرا صد ملک نیم آخش

صد قرن هم بر ایشان بر تخت ملک بنشین

پیوسته عیش میران با یار نازکش کش

ستایش مدح و آفرین باشد **نیایش** دعا و تضرع باشد **نکوهش** ضد ستایش است **پوزش** عذر خواستن باشد **کرنش** تظلم و تشنیع باشد

(امثله)

سزد گر کند از وجود شهنشه … خدا را خلایق همیشه ستایش

بقای بو اسحق خواهند از حق … همه اهل صدق و ورع در نیایش

اگر ذات او را ستایش نگوید … فرشته بود در مقام نکوهش

وجود ورا چون سبب گشت آدم … قبول آمدش پیش دادار پوزش

مگر هر گرانی گرنش تواند

که بردار داز مملکت رسم گرنش

آغالش چنان باشد که کسی دانادان بر کاری آغالانند یعنی تحریص دهند و بد آموزی کنند

(امثله فی مدحه)

مخالفان ترا از برای خون خواهی … اگر کند دو سه روزی زمانه آغالش

تو چشم عبرت بگشا ببین با خر کار

که انتقام شما باز چون شود حالش

منش همت و بزرگی باشد **دهش** عطا دادن باشد **بدکنش** مردم بدکردار را گویند **زهش** آنجا باشد که آب بر میجهد از چشمه **تپش** گرمی باشد

(مثاله)

شیخ ابو اسحاق بن محمود شاه … ای سلیمان فر اسکندر منش

نیست شغل تو بجز عدل و عطا … نیست کار تو بجز داد و دهش

شادمان از اهتمامت نیکوکار … ممتحن از انتقامت بدکنش

شاخسار عدل را عوض تو باد … جویبار بذل را کلکت زهش

سینه ی بدخواهت از تاب عنا

هست دایم همچو دوزخ از تپش

رخش اسب رستم است **دخش** ابتدا کردن کارها باشد **زخش** قوس و قزح را گویند **آذرخش** صاعقه باشد و آن رعد و برق و سرما باشد که مردم را بیم هلاک باشد **درخش** برق باشد **نخش** چیزی باشد

چون بادنجانی بزرگ که از گردن مردم گیلان و فرغانه برآید و چون دنبه شود اما درد نکند ولیکن چون ببرند مرد هلاک شود **سخش** چیزهای کهنه باشد مثل جامه و پوستین و غیره **شخش** خزیدن باشد از جای خود

(امثله فی مدحه)

کمین بنده‌ی شه بود روز رزم | اگر زنده گردد خداوند رخش
بمدح شهنشاه اعظم کند | سعود کواکب همه کار رخش
ز بستان طبعش ثنا نیست خلد | ز ایوان قدرش مثالیست نخش
ز ابرار بفرمان اقبال او | بوقت بهاران بخندد درخش
ببندد بپس در میان پای خصم | که بر گردنش بست ایام جخش
سمندش چنان بسپرد قله‌ها | که یک ذره محتاج نبود بشخش

بجائی رسیدست حال عدوش
که پیشش به از ثوب مصریست سخش

درخش تابیدن باشد و درخشان تابنده باشد **رخش** عکس چیزی باشد

(امثله)

خسروا از سپهر ملک مدام | همچو خورشید و مشتری بدرخش

روی مریخ زرد گردد اگر
افکند بر سپهر تیغ تو رخش

درفش علم باشد **کفش** معروفست (امثله)

شه پاک دین وارث ملک کی | که چون بر فرازد بکین درفش

بپای برهنه ز نیروی او | گریز آورد طوس زرینه کفش

(باب غین)

و در پارسی **ث** و **ص** و **ض** و **ط** و **ظ** و **ع** و **ق** نیامده است **تاغ** هیزمیست کوهی سخت **جناغ** معروفست **داغ** یکی آنست که بر جائی نهند دگر نشان است **راغ** زمین پادامن کوه باشد **زاغ** مرغی سیاه است که منقار او سرخ باشد دیگر گوشه‌ی کمان باشد **ستاغ** اسب بی زین باشد **فراغ** باد سرد باشد **فراغ** دیگر فراغت باشد **کناغ** تار ابریشم باشد **ماغ** حیوانیست که بر روی آب رود **نفاغ** قدحی باشد که از آن شراب خورند

(امثله فی مدحه)

در دشت و که بنام شهنشه جمال دین | گل روید از خلاف طبایع ز چوب تاغ
بر اسب نوبتی خداوند ملک جم | پروین ستام باشد و خورشید مه جناغ
بر ران خنگ چرخ نهاده است قدرتش | در کله‌ی سنان بکف الخضیب داغ
بی داغ حکمتش ار همه بر خط استوا | خورشید را سپهر بمشرق نداد داغ
گر یاد خلق وی کنی اندر میان دی | چون باغ در بهار شود کوه و دشت و راغ
بر بام قصر دولتش ار زاغ بگذرد | شاهی دهد ز سایه‌ی خود چون همای زاغ
ور نیز ویش کند ز سر دست امتحان | در خانه‌ها نهند کمان فلک نه زاغ
هنگام بخشش از کرم بیدریغ خویش | ز ر بدره جامه رزمه بگله دهد ستاغ
یکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش | از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ
اهل ورع بپشتی عدلش کشیده اند | پای سرور و بهجت در دامن فراغ

عدلش بدان رسید که عنقای کینه جوی … از کرمک ضعیف بیاورد مستند کناغ

باحرز مدح او بسلامت گذر کنم … از آتش وز آب سمندر مثال وماغ

در بزم عیش و دولت بادا هزار سال

بر دست او بشاده خوری خروی نقاع

آروغ بادی باشد که از گلو بر آید **توغ** و تاغ هر دو یکی است **سماروغ** نباتی باشد که از زمین نمگن بر آید چون کنار چاه و دیوار حمام و در صحراها و شورستانها نیز روید مثل آلوئی بزک آنچه در صحرا روید خورند و آنچه در جائی دیگر روید نخورند بجهة آنکه مزاج زهر داشته باشد و بعضی آنرا دیوم خوانند **شوغ** و شغ پوستی باشد سخت که بر اندام بدید آید از غایت کار کردن و بر دست و پای بیشتر بود **لوغ** دوشیدن و آشامیدن باشد ملوغد یعنی مید وشد و می آشامد

(امثله فی مدحه)

فقع ناخورده چند از معده حقد … بر بیشم بر هلد ایام آروغ

من از محنت لسان عود سوزان … خران عصر را از عود و بان توغ

طعام و ذوق دونان مرغ و حلوا … غذا و نقل اهلان از سماروغ

ز بس پهلو که بر خارا بپیچم … چو روی خصم شد پشتم از شوغ

ابو اسحاق بادا کز نوالش

زپستان طرب شیرین کنم لوغ

آریغ نفرتی باشد که بقول یا فعل کسی در دل کسی بنشیند **آمیغ** آمیختن باشد **تیغ** سه معنی دارد ۱ شمشیر ۲ روشنائی و شعاع آفتاب و ماه ۳ نوک

سر کوه **ذیغ** فرشی باشد از دوخ بافته **سپریغ** خوشه انگور باشد بو باد **ستیغ** چیزی باشد راست **کریغ** گریز باشد **میغ** ابر **کیغ** آبی باشد سپید که بر کنار چشم خشک شود و آنرا بتازی رمص خوانند

(امثله)

از جفای زمانه چند رسد … بدل خسته نفرت و آریغ

اکثر خلق این زمان خلقند … با خلق زان نمیکنم آمیغ

صد در قلب فضلم و باشد … از زبان گهر نمایم تیغ

آفتا بم بقدر و فام برد … آفتاب از مه ضمیرم تیغ

همچو کوهم خزینه گوهر … چه غم ار هست بر فرازم تیغ

نیستم همچو تاک پشت دوتا … از پی چند خوشه سپریغ

همچو سروم زهر ثمر آزاد … سر فراز و گشاده دست و ستیغ

رفتمی ز اصفهان گرم بودی … قدرت رفتن و مجال گریغ

بسوی خسروی که همچو مهر … نور بارد ز فیض رایش میغ

شاه آفاق شیخ ابو اسحاق … که شهی جز براوست حیف و دریغ

باد در چشم دشمنان درش

مژه چون تیغ و همچو زوبین کیغ

مغ گبر باشد **شغ** شاخ گاو باشد **فغ** دوست و معشوق و بزبان ماوراء النهر بت را گویند

(امثله فی مدحه)

دشمن خسرو خلیل آیین … در همه باب کمتر است از مغ

دزخر وگاو کم بصد ریشت — گرچه او دانه سنب هست و تشخ

بادبر بستر عنا و نجود

دور از نیکخواه و یاور دوغ

آمرغ اندک چیزی باشد **ودغ** بند باشد که در پیش آب بندند و بازی بسیار خورند

(مثاله)

سیل ستم و حادثه از سر چو گذر کرد — از ما یه ی امید نماند است جز آمرغ

ای وای اگر عون جمال الحق والدین

در پیش چنین سیل حوادث ننهد دغ

نفنغ قفیز باشد یعنی کیل که بدان غله و غیره پیمایند **وزغ** حیوانیست آبی

(مثاله)

حاتم عهد شیخ ابو اسحاق — که دهد زر بدامن و نفنغ

دشمنش چون کشف بسنگ درست — گرچه در پارگین بود چو وزغ

(باب فا)

پای باف جولاهه را گویند **جاف جاف** زنی باشد که هر روز شوهری کند **گزاف** سخن بیهوده و کار بیهوده باشد **زندواف** هزار دستان باشد **کاف** شکاف باشد **لاف** خویشتن ستائی باشد

(امثله)

خاک بر سر شاعری را کاشکی — بودمی سر شوی یا نه پای باف

تا مگر بودی که هم برخوردمی — زین جهان بی ثبات جاف جاف

ایدل آخر چند ازین طبع ملول — وی زبان تا چند ازین قول گزاف

گلبن جود شه ایران بباد — مدح خوان بروی تو همچون زندواف

شیخ ابو اسحاق کز تیغش قند — روز هیجا در حصار قاف کاف

هست عاری را فنش از حیف و میل

هست خالی خصلتش از کبر و لاف

تلاتوف کسی را گویند که از پلیدیها نپرهیزد **کوف** جغد و بوم هم یکیست **توف** آوازی باشد که در کوه یا جائی دیگر کند که همان آواز بعینه باز آید بتازی صدا گویند

(امثله ی قد)

نباشد فیلسوف آنکس که باشد — بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف

که باشد فیلسوف آن شه که دارد — همه اوقات خود بر خیر مصروف

جمال ملک و دین کاندر دیارش — ندارد هیچ ماوا و مقر کوف

ز چاه و کوه و در آمد جوابش

ز عدلش چون فتاد اندر جهان توف

تف گرمی باشد **خف** کرباس سوخته باشد که جهت آتش زدن ترتیب کنند **شندف** طبل و دهل باشد **غف** موی جعد باشد

(مثاله)

ای ملک پناهی که ز دشک شرف تو — اندر دل خورشید بود روز و شبان تف

آتش زنه و سنگ شبانان شمارا — از اطلس افلاک دهد چرخ برین خف

از هیبت تو زهره ی مریخ شود آب — چون ناله برآید ز مصاف تو ز شندف

مشاطه بود دست ظفر چون بگشاید — در معرکه از باد صبا رایت تو غف

ژرف مغاکی یا آبی باشد بغایت عمیق **شگرف** نیکوئی با حشمت باشد

(امثله)

هنگام فکر سخن بارها   اگرچه بریدم لبی بحر ژرف

جز از بحر مدح شهنشه برون

نیاورده ام لفظ و معنی شگرف

سرف سرفه باشد **کرف** قیر باشد و بعضی گفته اند سیم سیاه و این درست تراست

(امثله)

همی تا بتصحیف خوانند زنوان   شرف را برف و خرف را بحرف

رخ دوستان تو بادا سپید   دل دشمنان تو بادا چو کرف

(باب کاف)

باک ترس و بیم باشد **چالاک** چابک و جلد باشد **ناک** آلت لفظ است و آن نون و الف و کاف است که در اواخر اسما معنی لغت دهد چنانکه غمناک و سهمناک و جامه ی پر تن ناک و خاک ریش ناک **ناک** دیگر میکی باشد مغشوش بجگر سوخته **چاک** شکافته باشد **خاشاک** معروف **کاک** مرده باشد **کاواک** چیزی باشد میان تهی **لاک** چیزی باشد سرخ که بدان پوست و جامه رنگ کنند **هباک** نازک سر باشد **مغاک** گوی باشد در زمین یا کوه **لباک** تاجی باشد از گل و اسپرغمها که در روز عشرت بر سر نهند **هزاک** کسی باشد که بزبان فرهیفته شود و ابله و نادان را نیز گویند **تاک** درخت انگور باشد **کراک** مرغی باشد سیاه سفید چنانکه خطاف

و دمی دراز دارد و برلب آب نشیند و دم جنباند بزبان کرمانی آنرا آبیسلان و بزبان اصفهانی غاپشری لبجوی گویند **ستاک** شاخی باشد نو که از تن درخت گل وغیره بروید و شتاک نیز گویند بشین معجمه **جناک** چهار دیواری باشد سر گشاده که شبانان گوسفند در آنجا کنند **فتراک** معروف است **غشاک** کنده و ناخوش باشد **ورکاک** مرغ مردار خوار باشد **شرفاک** آواز پای باشد **مغلاک** درویش و حقیر باشد

(امثله فی مدحه)

رحمتی آخر ای مه بی باک   نظری آخر ای بت چالاک

تا بکی در فراق چهره ی تو   دامن و جیب سازم از غم چاک

در چمن لاله او و ما دلخون   در جهان شاد او و ما غمناک

بهر صفت بسکه کف زدم بر سر   از وجودم نماند جز خاشاک

گریه بر من زدند دشمن و دوست   سوخته بر حال من دل ذرو کاک

دست اگر باز گیرم از مژگان   خاک ما بر دهد بجو هر لاک

سوخته سودای تو سویدایم   دل و مغزم شد است از آن کاواک

یکسر مو نگردم از مهرت   ور چه بشکافیم بتیغ هباک

روز محشر که نفخ صور بود   سر بمهرت بر آوردم از خاک

همچو خاک جناب شاه جهان   خاک پایت مراست تاج و لباک

شاه آفاق شیخ ابو اسحاق   زبده ی سیر انجم و افلاک

آنکه از احتساب معدلتش   سکر ناید دگر ز زاده ی تاک

وانکه از انتقام رافت او — نکند باز باز قصد کراك
باد از عدل او نجنباند — برك گل را سحرگهان زسناك
شرف و قدر او نیابد خصم — نکهت مشك ناید از هدناك
بیشه را بر هزبر ساخت قفس — دشت را بر گوزن کرد جناك
حمل چرخ در شکارگهش — بارها بسته اند بر فتراك
بحر با دست او زند پهلو — شرم نایدش از دهان غشاك
فرحی گر نگیرد از ظلمش — کمتر آید همای از ودکاك
تا که هنگام رفتن اند دراه — نبود مور و مار را اشرفاك

باد شه در تنعم و دولت
دشمنش خوار و خسته و مفلاك

تبوك طبقی باشد بر مثال دفی که بقالان زردان ماکولات کنند **بوك** بمعنی عسی و لعل باشد **بوك** دگر غله باشد که در زیر خاك پنهان کنند و خار و خاشاك بر سر آن نهند **بوك** دگر سوخته باشد که آتش در آن زنند **ببوك** عروس باشد و عروسی را بیوکان گویند **خدوك** تیرگی باشد **خشوك** حرام زاده باشد **تموك** نشانه ی تیر باشد **تکوك** ظرفی باشد بر صورت گاو یا شیر از زر یا نقره یا سفال سازند و بدان شراب خورند **غوك** جغز باشد که در آب بانك کند **کابوك** جای مرغ خانگی باشد و زنبیلی که از میان خانه در آویزند تا فاخته و کبوتر در آنجا بچه کنند و باستعارت آشیان همی مرغان را کابوك توان گفت **جکوك** مرغیست

مثل گنجشك در صحراها و میان دمنه باشد و آنرا ابتدای قبره گویند و اصفهانیان هوژ خوانند **کوك** کاهو باشد که خواب آرد **غالوك** مهره ی گلین که دکان گروهه اندازند **سوك** تعزیت باشد

(امثله)

بامید هیچ کار هنر — چند گویید لا مگر یا بوك
غم اگر یار من بود چه عجب — میل آتش بود همیشه ببوك
زیر خار و خس غم حرمان — ماند فضل و هنر چو غله ی بوك
خاك بر تارك دوات و قلم — حبذا دبه و جوال و تبوك
مال و دانش عروس و داماد است — سوی داماد نیست میل ببوك
علم گشته است خوار و جهل عزیز — آه ازین نام و ننگ و شرم و خدوك
گر فلك نقص علم زاد چه شد — از بلا به چه زاد غیر خشوك
سپر مدح شاه بر که مرا — بکند پیش تیر فاقه تموك
شاه عادل جمال دنیی و دین — که کنندش هنر برو عکه و غوك
آفرین و دعا و پس خدمت — جمله در آب و بیشه و کابوك
خسرو ملك شیخ ابو اسحاق — ظل یزدان و آفتاب ملوك
آنکه در بزم احتشامش هست — جرم خورشید و ماه و زهره تکوك
آنکه شهباز همتش گه صید — کرکس چرخ بشکرد چو جکوك
فتنه را بر سماط دولت او — خوردنی کوکنار باشد و کوك
در کمان گر هدی غلامانش — پیکر اختران بود غالوك
تا بود سور و سوك دایم باد — شاه در سور و دشمنش در سوك

چنکلوک کسی را گویند که از رنج دست بر سر زانو نهد و فراهم آمده باشد
فراستوک پرستوک باشد که بتازی خطاف گویند (امثله)

بدخواه ملک خسرو دارای ملک کی — باشد ز درد و رنج همیشه چو چنکلوک
برطاق بارگاه همایون اساس او
دارد همای خانه بجای فراستوک

کلیک احول باشد کیک مردمک دیده باشد و ویک بمعنی وای باشد
و بعضی بمعنی ویحک گویند اما ویحک شعرای پارسی بمعنی طوبی لک میگویند
در مقام دعاء نیک و ویک بمعنی دعاء بد آمده است (امثله)

گر ماه نیم کور ز گردون نظر کند — سوی در شهنشه از دیده ی کلیک
هنگام اجتماع و بوقت مقابله — از کینه مهر بکند از دیده هاش کیک
ور زی فلک شکایتی آرد ز دست مهر
پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک

تارک میان سر باشد چک قباله باشد پوشک گربه باشد پوپک
هدهد باشد خپک خفه کردن باشد چنانکه کسی را گلو بگیرند تا بمیرد
فیلک تیری باشد که پیکان او دو شاخ باشد و پارسیان بیشتر تیر پیلک گویند
درنک دستارچه باشد خنجک خاری باشد که سخت خشک
شده باشد پک غوک باشد سنکک تگرک باشد پک و لک
رعنائی باشد و بی هنری شوشک ربابی باشد چهار رود بوالکنجک
طرفه و مسخره باشد کاونجک خیار تر و سبز باشد شارک مرغی

خوش آواز کوچک گویند هزار دستان است لک و پک از الفاظ
مترادفند و بمعنی تک و پوی نیز گویند و بعضی آلات خانه را از
کوزه و کاسه و جامه ی خواب لت و پک گویند منجک شعبده
باشد که مشعبدان کنند چنانکه چند پاره آهن در نیم کاسه نهند و آب
دران کنند و بشعبده آن آهن پاره ها از ان نیم کاسه بر جهد لک آن
دارو باشد که کارد دیدان در دسته استوار کنند و آنرا دوش نیز گویند
تبنک قالبی باشد که زرگران و صفاران آلتی که خواهند از زر یا
نقره یا روی چون گداخته باشد دران ریزند مک مکیدن باشد

(امثله فی مدحه)

شها دو تخت شهی تاج فخر بر تارک — ز فر مقدم این زیده ی نجوم و فلک
جمال دینی و دین خسروی که قاضی چرخ — نوشته تا بابد ملک بر بنامش چک
ملاذ سیف و قلم شاه شیخ ابو اسحق — که در لباس بشر هست با صفات ملک
خدایکانی شاهنشهی که شیر فلک — بزیر دامن قدرش خزیده چون پوشک
پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش — نوید ملک سبا دم بدم دهد پوپک
ابا شهی که بدو دی بروز کین و مصاف — بر آسمان مه و خورشید را ببیند فیلک
بعهد عدل تو دزدان معذب خپه اند — خنک کسی که بود ایمن از عذاب خپک
تو ئی حقیقت مقصود خلق بعد رسل — نه آن شهان که ندانند خود کله ز درنک
شها گل که نشاند بباغ در دهقان — مراد دهقان از وی گل است نه خنجک
کسی که چون سرطان با تو کج رود لکن — ببند پشتش و دیده پاره کن فکن چون پک

ز فیض دست تو گر ابر رشحه یابد | همه لآلی و در بارد ابر نه سنگک

جهان چو خاک ددشت و عرصه ملکت | چرا نکوهد دانا بتهمت الک و پلک

درین زمانه که نزدیک اهل و نااهلش | یکی است صاحب فضل و زننده شوشک

بنزد ایشان چه انوری و چه سطا | بچشم ایشان چه بحتری چه بو الکچلک

خیار خلق کسی دان که بر کند دندان | ز ذوق خربزه و دل نهد بکاونجک

چو مرد فاضل بی سیم و زر گرسنه شود | چه بانگ لکلک پیشش چه نغمه شادنک

چو لوت و پوت شود تار و مار در فقر | کجا برد خز و بزپا چه میکند لک و پلک

هزار سال بماناد ظل تو کو شوند | بجاه تو متمکن چو پای تیغ ارلک

بخیر گوش بدینشان که خبر یابی از آنک | چو نقره دیوی از زر نباید از تنبک

برای تربیت روح شیر عرفان را

بدست صدق ز پستان لطف حق میمک

کلک احول باشد همچنانکه کلیک **ژک** کسی را گویند که در راه میرود و از سر خشم با خود سخن میگوید گویند میژکد **لک** احمق باشد و یاوه گو **خنک** بمعنی طوبی باشد **خلک** گنجشک را گویند

(امثله فی ملحه)

مطیع حکم شهنشه کسی تواند بود | که چشم بخششن نه کور باشد و نه کلک

حسود او ز بد چرخ میژکید و فلک | بکینه گفتش خون میخور و چنین میژک

بجاز بندگی ظل خوشتری مانوس | اگر نبودی آن کور بخت ابله و ولک

سعادت و شرف بندگی حضرت او | خنک کسی که بیابد هزار بار خنک

اگر کند طیران در هوای دولت او

ز چنگ شاهین باز آورد شکار چلک

نسک عدس باشد **نسک** دیگر جزوی است از اجزاء کتاب گبران و همچو فرازی سوره سوره است **خایک** و پتک هر دو یکی است

(مثاله)

ایا شهی که ز بیمت کسی نیارد زد | بظلم و جور ز هیچ آفریده دانه نسک

ز عدل تو همه خلق جهان بیاسودند | چه اهل کتب زبور و چه اهل مصحف نسک

چو گلبنی هر آنکو گرفت و گیر کند

سرش بکوب بسندان چو سیم با خایک

اشک قطره های آب چشم بود **سرشک** اشک را گویند و قطره های باران را نیز گویند **سرشک** دیگر درختی است که گلهای سپید دارد و سبزی گراید و آن را آزاد درخت گویند و بعضی گل آن درخت را سرشک گویند **بشک** شبنم باشد **رشک** غیرت و حسد باشد **نشک** درخت کاج باشد **یشک** دندان بزرگتر بن مار و شیر و گرگ باشد یعنی نابها

(امثله فی ملحه)

شهریارا ز شرم دست تو ابر | رخ سیاه آمده است و ریزان اشک

نیستش ره بسوی بحر کفت | زان همی باردش ز دیده سرشک

جودت ار در چمن گذر کردی | لعل رستی بجای گل ز سرشک

حاتم و آل برمک اندر گور | از تو گشتند غرقه در خوی رشک

چون تو گرهد مخالف ار گرد	شاخ بید از خلاف همچون تنک
شیر در بیشه اژدها در کوه
بفکند از نهیب تیغ تو تیک

کنجشک معروف است **پشک** سرگین گوسفند است

(امثله)

خسروا در زمان معدلتت	ندهد باز زحمت گنجشک
واهوی چین اگر خطا بوید
مشک در ناف او شود همه پشک

خلشک کوزه‌ای باشد از گل ناپخته دختران دوشیزه سازند در خلج و نقشها کنند

(مثال)

ای شاه شیر حمله ز آهو بود اگر	با خلق تو کند کسی اثبات بوی مشک
جائی که ذکر کوزه‌ی یاقوت و زر کنند
ابله بود که شرح دهد کوزه‌ی خلشک

شنک نابکار و بدخلق باشد (مثال)

در ملک شهنشاه جمال الحق والدین	نه ظلم و ستم باشد و نه فتنه و نه جنگ
آنجا وطن مردم مرهاست و دلاور
نه جای مخنث بود و مردم شنک

سلک ریسمان باشد که مرواریدها در کشیده باشند **شلک** گلی باشد سیاه که چون پای در ان نهند بدشواری بیرون توان آورد **کلک**

در اصل نی باشد و باستعارت قلم را گویند **نلک** آلو کشته باشد

(مثال)

جائی که دهد نظم فلک سلک سلاطین	شاهنشه آفاق بود واسطه‌ی سلک
از معدلتش ظالم و بی باک نماند	همچون خر لنگی که بود اژده در شلک
تا فرق بآب سپهش در برد ایام	در عهد وی آنکو دو زبان باشد چون کلک
زانسان که ازاله دهد آن شاه بابل
دهقان بد رباغ بمردم ندهد نلک

کنک بتخانه ایست بترکستان و شهری است و نام جزیره ایست **کنک** دیگر رودخانه ایست در هندوستان **کنک** دیگر خم است که در پشت آید **رنک** معروفست چنانکه سبز و سرخ وغیره **رنک** دیگر بز کوهی است **ارژنک** دستور مانی نقاش بوده است که چون او را نقشی خوب در خاطر آمدی بران دستور ثبت کردی **غرنک** آوازی باشد از سر گریه و زاری که نرم از گلو آید **تنک** نیمه‌ی خروار باشد چنانکه دو تنک یک خروار باشد **تنک** دیگر ازان اسب است که بر کشند **تنک** دیگر دره‌ی کوه است **پاچنک** دریچه‌ی کوچک باشد در کوشک **شنک** شاهدی را گویند که بس مطبوع باشد و شیرین حرکات **چنک** معروفست **چنک** دیگر سر دست باشد **جنک** خصومت و پیکار **زنک** زنگار است که بر آینه نشیند **زنک** دیگر شعاع آفتاب است **زنک** دیگر ولایت زنک است **افرنک** زیبائی و حشمت باشد **اورنک**

تخت پادشاهان است **بیرنک** هیولاء هر چیزی باشد و نقاشان
چون نقش کنند اول بیرنک بکشند بعد از آن نقش کنند **هفتورنک**
بنات النعش را گویند **پشنک** دستافزاری باشد که از آهن کرده
باشند دراز و سر تیز بدان سوراخ در دیوارها کنند **نارنک** نارنج
باشد **هنک** قطار باشد **شنک** و **مشنک** نام دزدانست **فرهنک**
عقل باشد **هنک** هوش باشد **اوژنک** نام دیوی است **مدنک**
دندانه‌ی کلید دان باشد که چون در دربند ندید از دندانه‌ها
محکم شود **فدزنک** چوبی باشد که برای محکمی در پس در اندازند
آونک آویختن باشد **ذزنک** درختی باشد بغایت سخت در
کوه باشد و هیچ ثمر ندارد **پاشنک** خوشه‌ی انگور خشک باشد
برتاک **پاشنک** دیگر خیاری بود که برای تخم نهند **ششرنک**
شطرنج باشد **آژنک** چین باشد که از خشم در ابرو افتد **خرچنک**
سرطان باشد **غنک** آن چوب دراز قوی باشد که عصاران سنگها
از ار او بزند تا روغن بیرون آید **نیرنک** افسون و جادوئی باشد
شرنک زهر باشد **غدنک** مردم ابله و نامطبوع باشد
زغنک چندان باشد که کسی چشم برهم زند و بتازی گویند لحظه

(امثله‌ی مدحه)

چمن ز باد صبا شد نگارخانه‌ی کنک | عروس شاخ در آویخت حله‌ی صد رنک
چو حسن صنعت نقاش نقش نامیه دید | بآب داد زمانه صحایف ارژنک

هنوز شاهد گل پرده برنداشت مگر | که عندلیب نیاساید از غریو و غرنک
ز چین طره‌ی گل هر سحر چمن گوئی | که می‌بریزد از مشک و غالیه صد تنک
هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند | چو لعبتان گل اندام نازک از باخنک
ز بس زحام طفلان نورسیده‌ی باغ | شد است راه چمن پر گل و شقایق تنک
فراز قله‌ی کوه از کمیت سبز کنون | توان کشید بر اسب نشاط و عشرت تنک
زنند بال بشادی کنون طیور هوا | کنند رقص طرب آهوان دگر در تنک
صبوح کرده کنون هر چه خوش بنشسته | نشسته با می و یاران چنین و مطرب شنک
گشاده دیده برخسار یار و جام بلور | نهاده گوش بر آواز نای و نغمه‌ی چنک
نه در دماغ کسی از چرخ شورش و تشویش | نه در نهاد کسی از زمانه کینه و جنک
نشسته عاشق و معشوق در میانه‌ی باغ | چو بت پرست و بت اندر نگارخانه‌ی کنک
بصیقل می مانند زنک هر ساعت | زدوده آینه‌ی جان و دل ز ظلمت زنک
بجشن واثق بر یاد خسرو ایران | گشاده درج زبان و کشیده جام چو زنک
خدایگان سلاطین که صیت معدلتش | گرفت روم و خراسان و هند و خلخ و زنک
پناه مملکت جم جمال دنیی و دین | شکوه تاج کیان زیب و زینت اورنک
ستوده شاه جوانبخت شیخ ابو اسحاق | که شیر چرخ ز سهمش چنان کند چو رنک
خدیو ملک سلیمان ملاذ سیف و قلم | عزیز بر در او پای افسر اورنک
خدایگان شاهی که نوک خامه‌ی او | کند بار دگر عدل و داد را ایرنک
سپهر از پی مهر سنام نو شیش | دهد بصیقل ری رمح لای هفتورنک
در آورد سحطش باده‌ی سپهر از پای | بیک اشارت بی دستبرد سیل و شنک

برای زینت بزمش فلک دهد دایم | ز آفتاب ترنج و ز مشتری نارنک
که مقامری ادنای بندگانش نهند | عقود لعل و لآلی بوجه دستی منک
بدین صفت ز سلاطین که کرده است احراز | شجاعت و کرم و فضل و دانش و فرهنک
اگر نخواهد تا تیر او بخاصیت | ازین سپس نکند باده هیچ از آلت هنک
حدیث کوشش کمتر غلام درگاهش | بشست نامه‌ی مردی رستم و ارژنک
ز دزد و راهزن اطراف ملک گشت چنان | که محو شد ز کتب نیز نام شنک و مشنک
نه گله را ببیابان بود عنای شبان | نه خانه را بمواضع بود نیاز مدنک
نه کیسه را بود آسیب اختناق دوال | نه چوب در را رنج از شکنجه‌ی فدنک
ایا شهی که کند همچو مرغ اللهی | ز شاخ دولت تو فتح خویش را آونک
چو طوبی از فلک هفتمین برآرد سر | ز فتح باب کفت گر نمی رسد برزنک
بنام دست تو گر شاخ رز دهد دهقان | عقیق و لولو آید ز شاخ نرماشنک
اگر تو شاهی و آثار شاهی این که تراست | شهان دیگر هستند چون شه شترنک
ز نوک غمزه‌ی کلک که تیر خسته‌ی اوست | بابروان مقوس فکنده ماه آژنک
حسود تا از دم خرچنک آز کمان گسلد | که طعمه باشد در چنگال دم خرچنک
بتیشه‌ی هیبتش ار بیپی فلک اندو | کنون نهادش مهر و مه بروغ اید و غنک
چه حاجت است بباران بود شمر را | که غرق سیل فنا گردد او بنیم ترنک
اگر قلم ز جوار کفت گهر پاشد | سزد که گیرد هشتیر ز همنشین آژنک
ز شوق اینکه بعهد شهی تو باشد | هزار طفل بزاید بهر مهی شترنک
تراز کید بدان عون حق نگهبان است | نه حرز و رقیه و افسون حیله و نیرنک

اگر جلالت از چرخ منکسار بدی | ز بار قدرت در خط محو افتد کنک
مدام تا که نباشد غدنک چون عاقل | همیشه تا که نباشد بسان شهد شرنک

مخالفان ترا چون شرنک باد اشهد
گرفته حلق جهانشان بسخره همچو غدنک

شتالنک کعب پای باشد **کنارنک** حاکم ملکی باشد سرزبان نیز گویند **زداغنک** زمین ریک ناک باشد **مجاجنک** کجه باشد که از چرم ساخته باشند و سمیریان آنرا استعمال کنند

(امثله فی مدحه)

ایا شاهی که قدر و همت ما | بود دریای گردون تا شتالنک
کمینه بنده‌ات هر جا که باشد | بود آنجا از اقبالت کنارنک
ز فیض ابر دستت آب حیوان | برآید از زمینهای زداغنک

کند اعدای جاهت ماده و نر
ز مغز و دست خر نعل و مجاجنک

شفترنک آلوئی باشد که نیمه‌ی وی سرخ باشد و نیمه‌ای سپید و بزبان اصفهان آنرا تالانک گویند **استرنک** درختی بیخ باشد که ثمره‌ی آن بر صورت آدمی باشد و هر کس که آنرا از بیخ برکند در حال بمیرد و آنرا یبروح الصنم گویند **نیم لنک** کمان را گویند **بادرنک** ترنج باشد **آدرنک** دمار و هلاک باشد **غاوشنک** چوبی که بدان گاو رانند **پالهنک** دوالی باشد که بر کنار لگام بسته باشند که بدن

اسب را ببندند و ترکان آنرا جلبر خوانند **گاورنگ** گرز فریدون باشد

(امثله)

بو اسحاق شاهی که نزد یک او | چه یک پاره گوهر چه یک شیشه رنگ
ز فرط کرم خواستی تا دهند | درخشان گهر همچو چون اسپرنگ
بیک تیر پای فلک شل کند | اگر بر گشاید بکین نیم لنگ
اگر بهر تسکین صفرا کسی | بلیمو مرکب کند بادرنگ
ز ترکیب دست شه و تیغ او | فلک کرد دفع غم و آذرنگ
چو کاویست خصمش برای ادب | نفر هجدا و دامگر غاوتنگ
فریدون اگر زنده بودی کنون | نهادی بگردن برش پالهنگ

خلیدی بچشم اندرش کاویان
شکستی بتارک برش گاورنگ

نوک تیزی قلم و سنان باشد و آهنی که بر بینی موزه نهند **شوک** بتازی خار و بجهت ضرورت قافیه آورده شد (مثاله)

چو گیرد شهنشه قلم در بنان | رخ شیر گردون نگارد بنوک
حسود وی از گلبن آرزو | نچیند گل اما خورد زخم شوک

(باب اللام)

آخال چیزی باشد سقط و افکندنی **بال** از آدمی بازو باشد و از مرغ شهپر **زال** پیر و فرتوت باشد و نام پدر رستم است **جال** مرغی باشد بقدر زاغ و گوشتش بطعم گوشت بط باشد **خرجال** مرغی باشد

کبود فام بیشتر در آب باشد **پیخال** سرگین مرغ باشد که بتازی ذرق گویند **فنال** از هم گسستن باشد گویند ذره فنال و مردم فنال **نهال** شاخ باشد تر که از بیخ درخت بر جهد **کلال** چکاد باشد یعنی بالای پیشانی **سفال** معروف **سفال** دیگر پوست گوز و بادام و فندق را گویند **کنجال** ثفل هر مغزی که از و روغن گرفته باشند **سوفال** سوفار تیر باشد **غنجال** میوه تر باشد **کوپال** چماق آهنین باشد **کال** هزیمت باشد چون کسی بگریزد گویند بکالید **خنکال** نشانه‌ی تیر باشد که هدف گویند **کنغال** مردم حمّاش را گویند **شال** گلیمی باشد کوچک **کاچال** آلت خانه باشد از هر نوعی **نال** نی باریک باشد و گویند آنچه میان قلمست **هال** آرام و قرار بود **مالامال** ظرفی که از چیزی پر باشد **شکال** شغال را گویند **همال** مثل و همتا باشد و کسی که با کسی دوستی کند او را نیز همال خوانند

(امثله در مدحه)

حسود و دشمن مخدوم شاه دشمن مال | بود هر آینه در خانه بی وجود آخال
یگانه خسرو صاحب قران که از عدلش | رود بپرسش شاهین بخانه بط و جال
جمال دنیی و دین شاه کامکار که هست | بجود حاتم طائی بجی در رستم زال
همای اوج شرف شاه شیخ ابواسحاق | که مرغ فتح زند در هوای او پر و بال
بانتقام کند هر زمان عقاب عقاب | بعهد معدلتش و کبوتر و خرجال

کجا ببخشش زر ملتفت شود آنکو | بگاه حمله چه رستم بنیزه او وچه زال
همای لطف ورا احتیاج ظل نبود | که ملک بخشد هر جا که بفکند بنجال
زره گسل بود اندر زمانه لیک نزند | کسی چو نیروی او در جهان نبود فضال
نتافت از فلک ملک چون بشهنشه مهر | نرسته در چمن عدل همچو شاه نهال
نهد برای شرف خاک پای او را چرخ | بجای اکلیل امروز بر فراز کلال
بگاه بخشش از غایت سخا و کرم | چه لعل و گوهر نزدیک او چه سنگ و سفال
بزخم گرز برارد چه گوز مغز عدو | وگر ز آهن و خارا بودش مغفر و سفال
اگر صبا سخن لفظ او کند در باغ | نبات مصر شود در مذاق نهال غنجال
چو عزم گشتن سهم تو خانهای کمان | بغیر زه نگرفت ایچ در دهان سوفال
تو صاف فطرتی و خسروان دیگر درد | تو اصل سلطنتی و دگر شهان کجال
عجب مدار که سرکوفته است دشمن تو | چو سرزنش کند از سر گرانیش کوپال
بغیر گنج عدم خود گریزگاهش نیست | اگر ز تیزی تیغش بود عزیمت کال
ز تیر حادثه اجرام را غرض تو است | که چشم شست گشاید عز سوی خنکال
ز احتساب نفاذت موذن است و امام | کسی که بود ازین پیش فاسق و کنغال
خدایگانا داند خرد که در دنیست | کلام داعی شعر است و شعر دیگر شال
ز ترکتاز حوادث درین فن ما را | نه خان بماند و نه مان و نه رخت و نه کاچال
روا مدار که با اینچنین جواهر نظم | شود وجود من از جستن منال چو نال
ز اشتیاق جناب تو اندرین مدت | بجان تو که مرا نه قرار ماند نه هال
گرفته عرصه فکرم شتاب میل | کشید طبع جام هوا نه مالامال

همیشه تا که نگردد هلال بدرو | همیشه تا نشود همنشین شیر شکال
شکال باد بعهد تو همنشین با شیر
تذرو باد ز عدل تو با عقاب همال

بشکول مرد قوی و حریص و رنجکش باشد **پژول** شتالنگ بود **پرغول** آشی باشد از گندم نیم کوفته **کجول** کون جنبانیدن باشد در رقص **فرغول** تاخیر بود در کارها **مرغول** زلف پیچیده **غول** معروف **غول** دیگر شبگاه گوسفندان **ماکول** کلوند باشد **ممول** لفظی است که از برای تاخیر و درنگ گویند ممول یعنی درنگ و تاخیر مکن **تول** نس بود یعنی بیرون دهان

(امثله فی مجمعه)

چون در ارزاق بیش و کم نکند | فارغ البال مردم بشکول
چه که بر پشت خوش مجنبی تو | چه که در گل طمع دو دست و پژول
مطلب مال و جاه و قانع شو | بدو تا نان و کاسه‌ای پرغول
چند باشی برای شهوت و حرص | پای بسته بطره‌ی مرغول
گاه چون غول در بیابانها | گاه چون گوسفند در فرغول
گاه از طرز خنده‌ی مردم | پایمال تمسخر و کجول
هر ماکول تا به کی داری | حلق جان را ز غصه در ماکول
بسوی درگه شهنشه پوی | سر حیرت بمالک بیش ممول
اگرت دولت ابد باید | مکن اندر دعای شه فرغول

آنکه آلوده‌ی نوال وی است
آز را کام و دست وفکه و تول

چشم آغیل بگوشه‌ی چشم نگریستن باشد بوقت خشم و کینه **تویل** پیشانی
و بعضی گویند چکاد **ویل** ظفر باشد **نشپیل** دام ماهی باشد

(امثله فی مدحه)

گر کند شهریار خصم شکار | سوی گردون نظر بچشم آغیل
اختران بر زمین فتند ز بیم | از پی بند گشاه تویل
او چو خورشید و خصم چون ذره است | ذره بر مهر کی بیابد ویل
شست اگر بهر صید بگشاید
حوت گردون بودش در نشپیل

هیکل بتازی هیئت باشد یعنی تنه‌ی مردم **هیکل** دیگر بتخانه را گویند
نبجل بسر دو ناخن از اندام کسی گرفتن است چنانکه او را درد کند و
بتازی آن را قرص گویند و بترکی حدی گویند و کرمانیان نرنجی
گویند و اصفهانیان نشکنج گویند و در هر شهری آن را نامی باشد **نشل** کفش باشد
در آویختن باشد از جائی **یل** پهلوان و مبارز باشد **سندل** کفش باشد
مندل خط عزیمت باشد که عزایم خوان در آن نشیند **تاول** گاو جوان

(امثله)

مرحبا آن براق برق مسیر | که چو کوهی است آهنین هیکل
از رکابش جدا نگردد فتح | همچنان بت پرست از هیکل

از قضا بگذرد ز بس تندی | اگرش گیری از سر پی نبجل
گر هست باید که بگذری ز بلا | دست خود در رکاب شاه نشل
آنکه در رزم او نبارد شد | هیچ رستم دل و مبارز و یل
چرخ بر سند لی مهر نهد | چون کند شهریار برون سندل
گاه بخشش بسایلان بخشد | گله‌ها اسب و استر و تاول
کرده تسخیر انس و جن و پری
بی عنای نشستن مندل

بسمل کشته را گویند **تکل** نوخاسته که هنوزش خط دمیده نباشد
باشد **دِنکل** ابله و بی اندام و دیوس فش باشد **مکل** کرمی است
که در آب باشد چون در گلو بگیرد همه خون میخورد و بزرگ میشود
چنانکه بیم هلاک باشد **پل** پاشنه‌ی پای باشد **بل** یعنی هل باشد

(امثله فی مدحه)

دشمن شهریار عادل دل | باد دایم بتیغ غم بسمل
مانده در سنگلاخ محنت و غم | آبله کرده پاشکافته پل
در مجاری حلق او گشته | آب خونخوار و جان ستان چو مکل
چار کس در ممالک شه نیست | ظالم و حیز و مفسد و دنکل
مدبر دانی چراست جفت خسوف | زانکه نمام بود و کور و تکل
خواسته تا که دست و گیرد
گفت چرخ او که باشد ای شه بل

چنکل چنک باز و شاهین است **تنبل** مکر و حیلت باشد **داهل**
علامتی باشد که در صحرا بر زمین فرو برند تا صید از آن بترسد و بدام
آید **مل** شراب است

(امثله فی حجه)

بفکند از هیبت شاه جهان — شیر چنکال و کرکسان چنگل
دولت او عطای یزدان است — نه بمکر و تشلس و تنبل
صید اگر چرخ ز نام او سازد — نبود هیچ ترسش از داهل
احتسابش بدان رسید که برد — تلخی و سکر از طبیعت مل

(باب میم)

وام قرض باشد **انجام** آخر کار بود **بهرام** سه معنی دارد ۱
نام مریخ است ۲ نام روزی است از روزهای پارسیان ۳ بهرام
گور است **پدرام** مجلسی باشد خرم و آراسته و خانه و باغ آراسته
نیز بود **سوتام** اندک چیزی باشد **کنام** شبگاه شیر و گرگ و پلنگ
باشد **دام** معروف است **شجام** سرمای سخت باشد که درخت را خشک
کند **اندام** راست و نظام باشد گویند فلانی را کار باندام است یعنی با
نظام است **خام** یکی ضد پخته است دیگر چرم دباغت ناداده است دیگر
کمند است **ستام** آلت زین باشد از زر و نقره **سیام** کوهی است
بجانب ماوراء النهر که مقنع سحر ماه از آنجا بنمود **فام** رنگ است **لام** [illegible]
چشم پنام تعویذ باشد **خرام** زنان خوب را گویند **خرام** دیگر خرامیدن
باشد بناز و کشی **مدام** شراب باشد **نغام** چیزی [illegible]

باشد **گام** خطوه است که پائی بنهد و یکی بر گیرد **کام** مراد است

(مثاله)

کیست آن کو سپهر میخواهد — رفعت از خاک درگهش بوام
چون فلک جاه اوست بی آغاز — چون قضا حکم اوست بی انجام
کمترین منشئ درازاوش — کمترین چاوشی و را بهرام
همه روزش بخیر می گذرد — همچو شاهان فرس را بهرام
دایم از عدل او بر شک بود — همچو کسری بگو بود بهرام
چرخ بدرام تا که شد رامش — از کواکب چو خلد شد پدرام
خسرو ملک بخش ابواسحاق — که جهان پیش او بود سوتام
داور دهر آنکه از عدلش — گرگ با میش ساخته است کنام
شهریاری که رایض حکمش — میکند توسن فلک را رام
در پناهش مضرتی نرسد — شاخهای برهنه را ز شجام
همه اندام خصم خون بگرفت — تا چرا کار اوست با اندام
پخت سودای ملک خصمش لیک — شکر ایزد که بود یکسر خام
باش تا دولت جهانگیرش — افکند بر حصار گردون خام
نوبتی وا بود ز شرف — مه و پروین و آفتاب ستام
گر مقنع بر آورید مهی — آنچه بخشت و ز کوه سیام
بنماید ز رای روشن خویش — هر دمی شه هزار بدر تمام
از برای نگین خاتم او — گشت فیروزه چرخ مینافام

هر که با حرز مدح او باشد   نبود حاجتش بچشم پنام
وانکه در بندگی او نبود   نکشد بار زیب و زحمت کام
تا نباشد کرم همچو لئیم   تا نباشد کره همچو خرام
هم بران سان که فرخی گفته است   باد از فرخی و عیش مدام
کاخ او پر خرام جادو چشم   باغ او پر بتان کبک خرام
رخ احباب سرخ و با بهجت   روی اعدای او همیشه نغام

در شکار شهی بهر گامی
یافته صد هزار دولت و کام

دیهیم تاج مرصع که پادشاهان عجم داشتند و آنرا داهیم نیز گویند **شیم** ماهی است کوچک که بر پشت نقطه های سپید دارد و بعضی گفته اند که شیم نام رودخانه ایست که این ماهی را بدان باز میخوانند **دژخیم** بدطبع و بدخو باشد **تیم** کاروانسرا باشد **ستیم** جراحتی باشد که سر او فراهم آید و خون در وی ریم شود چون نیشتر بر آن زنند بگشاید و آنرا استیم نیز گویند **خیم** دندش شکسته باشد

(امثله فی مدحه)

شهریار جهان که طلعت اوست   زینت تخت و زیور دیهیم
سایه ی کردگار بو اسحاق   کاسمان مثل او ندید کریم
چون سمندر کند در آتش جای   گر برد نام شاه ماهی شیم
رام و خوش طبع گشت در عهدش   دیو بد طبع و شرزه ی دژخیم

خصمش ار گه خورد عجب نبود   که سگان را کلیچه باشد خیم
شد ز عدلش چنانکه مردم را   چه بیابان ز ایمنی و چه تیم

بسکه پیوسته ریم ریزد خصم
گشت چشم عدوش همچو ستیم

بجکم خانه ی تابستانی باشد **بوکم** باز داشته بود **تهم** پهلوان و بی همتا باشد بزرگی و قامت **خم** طاق ایوان و خفتگی چیزی باشد **تخم** چادری باشد که شادچینان بر سر دو چوب بسته باشند تا بدان شادا ز هوا بگیرند **دژم** آشفته و غمگین باشد **کالم** زنی باشد که شوهرش مرده باشد و شوهری دیگر کند **فرم** دلتنگی و فرو ماندگی باشد بغم گویند فرمگین شده است

(امثاله)

رستم عهد شیخ بو اسحاق   شاه عادل شهنشه اعظم
آنکه از نوبهار معدلتش   همه آفاق گشت چون بجکم
کی شود گر نه عدل او باشد   خیل یاجوج ظلم را بر کم
نیست در بزم چون شهنشه راد   نیست در رزم همچو شاه تهم
خم گردون ز بار حشمت او   یافت چون قامت حسودش خم
بگه آنکه شاه زر پاشد   چرخ باشد ز فرط ابر تخم
خسروا در زمان معدلتت   نیست جز زلف یار هیچ دژم
دشمن درگه ترا باشد   بچه دایم یتیم و زن کالم

واو خود از حادثات گوناگون

مانده مجروح و دلفگار و نژم

بوم یکی ولایت است و دگر آن مرغ که بشب شکار کند و برو نشوند
پر بد **کوم** آن گیاه خشک که در شد کار باشد **(مثالش)**

هست در حکم شیخ ابو اسحق — هرچه آن نام بوم و بر دارد
آنچنان گشت عدل او که بود — پرده از پیش بوم بر دارد

نخل اگر بر خلاف او روید
راستین دان که کوم بر دارد

آذرم زینی باشد که نمد زین آن بد و پاره باشد **باذرم** بیهوده و هذیان

(امثله)

زین اسب کنلچی شه را — از مه و مهر بسته آذرم است
هر که جز مدح ذات او گوید
قول و فعلش تمام باذرم است

پاردم معروفست **کاودم** نائی باشد که بر صورت دم گاو
ساخته باشند و در وقت جنگ زنند **شم** پای افزار مسافران
بود **شم** دیگر نفرت و دوری باشد **بافدم** عاقبت کارها باشد
سم خانه ها باشد در زیر زمین ساخته در راهها و دیهها که غریبان
آنجا نزول کنند **(امثله فی ما صح)**

ای پسر نزدیک اهل روزگار — چه نوای رود و بانگ کاودم

زین خران آنکس خورد بر گوم دام — در دم ایشان فتد چون پاردم
جاهلان بر استران بردعی — فاضلان پای آبله بد دیده شم
با سفیهان جمله را انس و قرار — وز عزیزان جمله را دوری و شم
گر کند دارای دوران تربیت — کار دانش نیک گردد بافدم

آنکه هر خیر بی حد در جهان
خانقه کرد و رباط و پول و سم

غرشم خشم و کینه باشد **غرشم** دیگر صره ی انگور باشد آن خوشه

(مثاله)

هیچ دانی که چیست باده ی تاک — مایه ی بی رهی و موجب غرشم
همچو خورشید در بلورین جام
چون سهیل یمانی اندر غرشم

غرم گوسفند کوهی باشد **کرم** غم و اندوه باشد **خلم** آبی سطبر باشد که
از بینی آید **(مثاله)**

شهنشاه عادل که از عدل کرد — به بیشه قرین شیر غران و غرم
در ایام او اهل فضل و صلاح — برآسوده اند از غم و رنج و کرم
عدو را خیال سر تیغ او — ز بینی کند مغز بیرون چو خلم

کرزم سبزه ای باشد که بر کنار جوی و حوض بروید **نزم** میغ باشد

(مثاله)

جویبار دولت شاه جهان پناه — دایم ز سلسبیل و ز طوبیت آب و کرزم

در فتح باب دست عطابخش او برد — از گوهر و لآلی بارد ز ابر و نم

(باب نون)

ایوان طاق بلند و نشستنگاه پادشاهان باشد **بخسان**
گدازان باشد **پالان** دهلیز باشد **پشمان** اندوهگن باشد
ببربیان جامه‌ای بود از پوست پلنگ که رستم در جنگ می‌پوشید
پایان آخر هر چیزی باشد **سان** خو و عادت باشد **کیان**
پادشاهان را گویند و کی پادشاه است **روان** جان باشد و بعضی
گویند موضع جان است **برکان** رحم باشد که بچه در آن بود **توبان**
شلواری باشد از پوست که کشتی‌گیران بوقت کشتی گرفتن در پوشند
تریان چیزی باشد بر مثال طبقی از شاخ درخت بافته **کاه‌کشان**
مجره باشد **زیبان** زیبا باشد **لیسان** روشنی باشد که درخشد
رمکان موی زهار باشد **یکران** اسبی بود که رنگ او میانه‌ی
زرد و بور باشد **ژیان** خشم آلوده باشد **ژکان** کسی را گویند که
از درد و رنج با خود سخن گوید **ستان** پشت باز خفته باشد **سوهان**
معروف است **سامان** اندازه و کاروان نشانگاه باشد **شمان**
بانگ و گریه باشد مادم **نوکان** فقاع بود **سیان** جزا و مکافات
باشد **گرگان** ولایتی است معروف **جیلان** عناب گرگانی باشد
فرزان علم و حکمت باشد **کیوان** زحل را گویند و فلک زحل را نیز
نوژان بانگی باشد بسهم **مرجان** بسد باشد **موژان** چشم

نیکو بود که اندک کرشمه‌ای داشته باشد **سرپایان** دستار باشد
نوان شخصی را گویند که می‌جنبد در وقت چیز خواندن یا بواسطه‌ی
فکر و اندوه **کیان** خیمه‌ی عرب و کرد باشد **یازان** آهنگ کنان باشد

(امثله فی مدحه)

کشید رایت منصور خسرو ایران — بفرخی و سعادت بجانب کرمان
زبدسگال بپرداخت قلعه و باره — بفر خویش بیاراست طارم و ایوان
مخالف ار چه که خود را چو سنگ می‌پنداشت — ز تاب آتش تیغش چو موم شد بخسان
فکند بالا پالان چو خر بماند بگل — وداع کرده بناچار صفه و پالان
نشسته خسرو دلشاد بر سریر شهی — عدو گریخته بر کوه خسته و پژمان
روان بر ستم دستان لشکر بگشاده — بوقت آنکه بپوشیده شاه ببربیان
خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین — که مجد دولت و اقبال او ندارد پایان
عدو شکار جهانگیر شیخ ابواسحاق — عزیز یزدان شاه فرشته سیرت و سان
جهان پناه شاهنشهی که می‌بینند — ز فرق فرقدسایش همیشه تاج کیان
زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت — ز قهر او بدر آرند بچه از برکان
زهی عیون خرد دیده از تو نور بصر — خهی وجود بقا از تو برده روح روان
زحل بطبع ز کشتن از چرخ آرد — بقول بر طبق مه بصورت تریان
فغان بلندی برخیزد از زمان و زمین — بگاه کشتی کیند چو برکشد توبان
جناب بارگهت را از ازدحام ملوک — زمانه خواست که نسبت کند بکاه‌کشان
خرد چو شنید انکار کرد این معنی — که نیست نسبت این در بکهکشان زیبان

اگر بکاهکشان ازدحام اجرام است | بدین دو راست تزاحم ز نیّران لبان
موافقانت چو گیرند سخت و پار جای | مخالفانت بریده سرند چون زمکان
که شکار چو یابوز و باز چرغ و بلنت | دوران دواری در پشت راهرو کران
کمر بندز بیمت بکوه کبک دری | رها کند ز نهیب تو بیشه شیر ژیان
مخالفت ز حسد هست در مرض زارو | همیشه باشد از درد و رنج خویش نژکان
ز عدل تست که با آن همه زر و نقره | بباغ نرگس سرمست خفته است ستان
جهان که بی سر و سامان ببد ز وقایع دهر | ز سر گرفت بعهد عنایتت سامان
ز خامه‌ی تو موافق کند همیشه طرب | ز خنجر تو مخالف بود هماره شیمان
اگرچه کرد بسی بی حفاظی و جرات | نکرد لطف تواش هیچ انتقام و سنان
چو نام تو شنود جان جهد ز تنش | حسود را که کسی بر کند سر از کان
بیاد دست تو شاها و نام روی تو | اگر درخت نشانند در حد گرگان
زیمن دست تو و غلبت سعادت شاه | عقیق و لعل برآید ز شاخ نرجان
ندید چشم فلک چون تو شاه فرزانه | رواج یافت اذان در زمان تو فرزان
هنداگر بکنی التفات از آن سبب | کراز تو یافت با قطاع آنطرف کیوان
ز ترس زهره‌ی مریخ آب گردد اگر | برآسمان زند از سهم کین تو نوران
خدایگانا شعرم که هست سحر حلال | حرام زاده بود هر که خواندش مرجان
گرش بلولو و مرجان کسی کند نسبت | چنان بود که بنرگس تشبه موژگان
مر آن نیم که دهم آبروی خود بر باد | برای درهم و دینار و طاق و سرپایان
همیشه تا دکیاز استخانه‌ی عرب | هماره تا بود از باد بید سرو نوان

مخالف تو ز اندوه و غم نوان بادا
کتلچیان ز اخیمه‌ی سپهر کیان

گرزمان بعضی گفته اند آسمان است و بعضی گفته اند عرش است **بهرمان** یاقوت سرخ باشد و حریر یک رنگ کرده را نیز گویند **شایگان** در اصل شاهگان بوده است یعنی چیزی که لایق شاه باشد و معنی آن بسیار است گویند گنج شایگان یعنی گنجی که مال در آن بسیار باشد و لایق شاهان باشد و شعرا قافیه‌ی شایگان را هم بدان نسبت گویند که مثل آن قافیه بسیار باشد و کاری که بی مزد فرمایند شایگان گویند **مرزبان** پادشاه را گویند که سرحد ملک را نگاه دارد و باوا الف و نون در آخر اسما معنی حراست دهد چنانکه پاسبان و دیده بان و مهربان **ماکیان** مرغ خانگی باشد **ودفان** شفیع باشد **ترکان** گدایان باشند **دوستکان** معشوقه را نیز و دوستکانی شرابی باشد که با معشوقه خورند **(مثاله)**

تا بود خورشید و مه بر گرزمان | تا بود در کان عقیق و بهرمان
پیش تیغ خسرو آفاق باد | کوه خارا بر مثال بهرمان
داور دوران جمال ملک و دین | سایه‌ی حق خسرو صاحبقران
شیخ ابواسحاق بن محمود شاه | شاه عادل شهریار غیب دان
آنکه باشد پیش رایش سر غیب | روشن و ظاهر چو نقش برنیان
وانکه باشد کمترین بخششی | از کف او گنجهای شایگان

حبذا ملکی که باشد روز و شب عدل و انصافش در آنجا مرزبان
آن داد دیگر نماند آرزو هر کجا انعام او شد میزبان
نیست شاهین را مجال از عدل او کاورد در دل خیال ماکیان
دشمنان را کین او بس منتقم مجرمان را عفو او بس ترجمان
از جهان برداشت عادت سؤال کرد قارون خلق را تا برگان
دوستکانی جمله بر یادت خورند روز عشرت دوستان یاد تکان
در زمانه هیچکس را یاره نیست این که فرماید کسی را شایگان
باد باقی سایه‌ی تعظیم او
تا که باشد نام لوح و کرزمان

همایون مبارک و خجسته باشد **کرستون** قپان باشد که بدان بار سنجند **طبرخون** سرخ بید را گویند و بید طبری نیز خوانند

(امثله فی ملحه)

شکر حق کز شکوه طلعت شاه طالع سلطنت همایون است
آنکه از قدر پله‌ی میزان باد بر دو را کرستون است
در زمین عدو ز خنجر او
هرچه روید شجر طبرخون است

بادخون بادگیر باشد (امثله فی مدحه)

دشمن درگاه بواسحق را دیده و دل دایم از غم بادخون
گرد دامن چون سموم از باد صبح نگذرد داعداش را بر بادخون

آذین آرایش باشد که در شهرها کنند در ایام اعیاد و نوروزها و وقت نزول حکام **آیین** رسم و عادت باشد **آذر برزین** یکی از ائمه‌ی دین ابراهیم بوده است و آتشگاهی که او ساخته آن را آذر برزین گویند **خشین** چیزی باشد تیره رنگ و باز خشین بازی را گویند که رنگ او بکبودی گراید چه باز کبود رنگ عظیم گوهر و صیاد باشد **زرفین** رزه‌ی قفل باشد که قفل بدان بسته شود و غلق در را نیز گویند **میتین** کلنگ باشد که بدان کوه کنند **کشکین** نانی باشد که از جو و باقلا و جاورس پخته باشند **بادبرین** باد صبا باشد **نفرین** ضد آفرین است و آن لعنت باشد **کوبین** چیزی است چون کفه‌ی ترازو و عصاران بدان کوفته وغیره در آن کنند **هین** بمعنی شتاب آید **هین** دیگر سهیل باشد **رخبین** دوغ سطبر باشد **فرودین** ماه اول نوروز باشد و آن را فرودین و پروردین نیز گویند **نسرین** گل مشکین باشد

(امثله فی مدحه)

زمانه را بنوی باز بسته اند آذین نفر دولت کیخسرو ملک آیین
خلیل وار شکسته بتان باطل را دل مخالف کرده پر آذر برزین
بمستقر جلالت مظفر و منصور رسید رایت فرمانده زمان و زمین
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحق که بکر فکر مرا هست مهر او کابین
از این سپس نکشد رنگ بار شیرژیان از این سپس نکشد کبک جور باز خشین

چنان ز عدلش ایمن شد است ملک جهان
که فارغ است در از بار منت ز دزن

بتاج و خاتمش آیند لولو و یاقوت
ز کان و دریا بی رنج غوطه و میتین

بدولتش ز کلیچه سامتی دارند
جماعتی که بدی نانشان همه کنگین

بر برچرخ برین بی مثال او فرمانش
ز سوی قبله نیارد دوزید باد برین

ایا شهی که همه آفرین خلق تراست
چنانکه هست حسود ترا همه نفرین

کمینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام
طلا بکیل دهد زر بطبله و کوبین

بدرگه تو سعادت شتاب می آمد
بدید دولت و گفتش مکن توقف هین

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او
اساس عدل بنا داست برکند که هین

مخالفت نبرد ره بپایه ای برسید
که طبع بلبل دارد بنفشه و خبین

همیشه تا که ز نسرین و گل برد زینت
چمن بموسم اردی بهشت و فروردین

همه فصول شما فروردین و نیسان باد
مدام مجلس عیش تو پر گل و نسرین

سبدچین بقایای انگور و میوه باشد که در باغ بر هر درختی باز مانده باشد **چرامین** چراگاه حیوانات باشد **فرودین** باد دبور باشد **بلندین** پیرامن درخانه باشد

(امثله)

حسود شاه را در باغ امید
نمانده است از ثمر غیر از سبدچین

چو حیوانست مانده در بیابان
ز بخت بد نه آب و نه چرامین

سعادت همچو دولت پادشه را
بود دایم ملازم بر بلندین

ز یاد خلق او در باغ و بستان
دم عیسی بود باد فرودین

ابناخون حصار قلعه باشد **آهون** رخنه و نقب باشد **برهون** دایره باشد **نگون** معروف است **دون** مردم کوتاه همت و خسیس باشند **زبون** اسیر باشد **سرون** معروف است **وارون** شوم و برگشته باشد **برمایون** گاو فریدون است **یون** نمد زین باشد **انکلیون** جامه ای باشد که از هفت رنگ بافته باشند و هفت رنگ در آن بتوان دید **آذریون** گل خیری است **هیون** شتر جمازه باشد **اکسون** جامه ایست دیبقی **ایدون** یعنی همچنین **نون** یعنی اکنون **مابون** حیز باشد **یکیسون** یکسان باشد

(امثله فی مدحه)

قلاع دولت آن شهریار جم قدرت
که هست بارهٔ چرخش کمینه ابناخون

سپاس یزدان الحق از آن بزرگتر است
که دست برد حوادث در آن کند آهون

فرود چرخ محل حوادث آمد و آن
بصد هزار جهان خارج است از این برهون

جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق
که کرده رایت بدخواه را بحمله نگون

مخالف وی از آز و خورد زد دولت
که هست آن خر نادان بسان گردون دون

اگرچه کرد بسی سرکشی ولی آخر
بماند در کف نیروی شهریار زبون

برفت دولتش از سر در آن زمان که بقهر
نهاد داغ شهش چرخ بر جبین سرون

ایا شهی که هر آنکو خلاف اندیشد
بود هر آینه از بخت و طالع وارون

تو رستمی و فریدون و یادگیر ترا
ز احترام بخوانند رخش و برمایون

ز فتح و نصرت بر رایتت بود پرچم
ز جاه و دولت بر مرکب تو باشد یون

برهون

اگر ز خاک درت باد آب رخ یابد / بماه آذر از آذر برآرد آذریون
کشد بساط چمن از برای مجلس شاه / بهر بهاری فراش باغ از انگلیون
چه التفات کند همتش با ستر و آب / چو کمترین عطا باشدش هزار هیون
سزد که در قدم دولتت بپای انداز / زمانه در کشد از چرخ اطلس و اکسون
همیشه در حق اهل هنر نکوئی کن / که جد و باب تو پیوسته کرده اند ایدون
ضمیر انور تو هر چه در خیال آید / چو امر کن فیکون آسمانش آرد بیرون
بلفظ یکسون پیوسته تا بود یکسان / هماره تا که نباید حمیت از مابون
مخالف تو که کمتر ز حیز و مابون است
ز دست بر دفنا باد بر زمین یکسون

بربروشان امت باشد **انیسا** سخن دروغ و بیهوده **روزبانان** چاوشان باشند که بر درگاه پادشاه نشینند **ستودان** گورستان گبران

مثال

اگر دعوی کند رایش نبوت / بود خورشید و ماهش بربروشان
نه در جودش بود هرگز تفوت / نه در قولش بود هرگز انیسان
زحل بر بام او از پاس داده / فلک بر درگهش از روزبانان
بکین بندگانش هر که جان داد
نباشد جای او غیر از ستودان

دیمن مکار و افسونگر باشد **استرون** عقیم باشد یعنی نازاینده **غرن** بانک و دمدمه و گریستن باشد **شمن** بت پرست باشد **گرزن**

نیم تاجی باشد مرصع که پادشاهان فرس چون بر تخت نشستندی بزنجیر زر از بالای سر ایشان بیاویختندی و احیانا بر سر نهادندی **توسن** اسبی باشد وحشی که مشکل بر آن توان نشست و زین کرد **خرمن** معروفست **لگن** شمعدان باشد **لگن** دیگر آتشدان آهنین باشد **چندن** صندل باشد **برزن** سر کوچه و محلت باشد **کودن** اسب پر پالانی باشد **پرن** پروین باشد **نسترون** گل نسرین باشد **فرکن** جوی نو باشد **میهن** جای آرام و خانمان باشد **روین** روناس باشد **غن** تنک عصاران باشد **وادن** بند دست باشد که آنرا ابیازی برفو خوانند **ملکن** منجنیق باشد **چمن** معروفست **دن** کسی که بنشاط میدود **لشرن** الجم باشد یعنی گل سیاه که از بن چاه و جوی بر آورند

امثله

مراد لی است ز جود زمانه ای ریمن / چو زلف یار پریشان که گفته پر ز شکن
بدان سبب که نحول کرام عنبند / شدند مادر امال نیز استرون
اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی / ملوک فضل بدیدی همیشه جفت غرن
خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین / که رایتش و تن و فتح و نصرتست شمن
شکوه گاه مهی شاه شیخ ابو اسحاق / فروغ افسر و دیهیم و یاره و گرزن
جهان پناهی که بهر رابض حکمش / بنیز طوع در آمد زمانه ای توسن
چو خوشه گر چه بسی کرد سرکشی خصمش / بعاقبت نه بنقش گشت سوخته خرمن
مخالفش شب و روز کشته و سوزان / چو شمع باشد بر پا شد گشته لگن

چهارپای بزنجیر حادثات کشان — همیشه سینه پر آتش بود بسان لگن

بود بمجلس او فرش عبقری حسان — بود بمطبخ او همه عود با چندن

بود ایادی او را جهان کمینه عطا — بود معالی او را افلاک کهین برزن

براز دولت در زیر دولت او — بگرد که رسد دشمن از خر کودن

ایا شهی که نیارد دو زید از عدلت — بعنف باد صبا بر نهال نسترون

برای قبضه تیغت بجای داراید — سپهر هر نفا خرد هد بنجوم پرن

کسی که روشنی چشم او نزار نخ تست — همیشه باد دو چشمش بجای دو فرکن

جهانیان را بلند تر از عنایت تو — براز هزار عقار و قبیله و میهن

ز بیم تیغ تو بد خواه را فسرده شود — عروق در بدن الحق بصوت دودن

مخالف تو ز امسال و بخل تو زندهد — بقهر تا بنهندش چو کبجه اندر غن

حسود اگرچه که سر بر سپهر میساید — نهاد پیش تو بر خاک زانو و وارن

ز سیل حیز فنا ایمن است قصر بقات — چنانکه حصن فلک از نزلزل ایلکن

همیشه تا که بود سرخ روی گل در طرف — مدام تا که بود سرفراز سرو چمن

چو سرو باد اسر سبز دولت دایم — چو گل نباد طربی نونشکفته و دن

بمدحت انکه قلم وار نیست رطب لسان

ز غصه باد فرورفته تا ببر بابزن

زلیفن هنیه و سختی باشد **نشیمن** جای و مقام **خماهن** مهره سیاه باشد که بسرخی زند و آنرا جزع نیز گویند **فلاخن** علمانسنگ باشد **کیاخن** سخن چرب و شیرین باشد که گویند تا کسی را مطیع

گردانند **نهنبن** سرپوش تنور باشد **فراکن** پلید و پلشت باشد **زداغن** زمین سخت باشد **دیخن** شکم نرم شده را گویند

(امثله فی مدحه)

ایا شاهی که سلطان فلک را — اگر قهرت کند روزی زلیفن

ز تاب انتقام سطوت تو — کند یکبارگی ترک نشیمن

برای طوق هرای هیونت — سپهر اندرون و شب ساز خماهن

فرود آرند از گردون زحل را — غلامانت با حجار فلاخن

همه اعدای خود را دوست کردی — باحسان و بمردی و کیاخن

جهان گوئی تنور دولت تست — فلک بالای او همچون نهنبن

همیشه تا که مرد صالح پاک — ندارد میل خاطر زی فراکن

حسودت خسته و عریان و لاغر — فتاده باد بر شخ و زداغن

مقام نیکخواهت تخت شاهی

طعام دشمن جاه تو دیخن

مرغزن گورستان باشد **بابزن** سیخ آهنین باشد که بدان کباب کنند **اهرمن** دیو باشد **ازکهن** کاهل و باطل باشد **غلبکن** دیری باشد مشبک که از پس آن نگاه کنند

(امثله فی مدحه)

شاهی که بر مخالف دین گاه خوشتن — از کینه مرغزار کند همچو مرغزن

اعظم جمال دینی و دین است آنکه هست — جان عدو چو بسمل در محنش چو بابزن

آن کارساز ملک سلیمان که دشمنش — باشد همیشه پنهان مانند اهرمن

ایام باکفایت او هست کم خرد | افلاک با جلالت او هست اثر کهن

گردون مثبت از پی آن شد که تا شود

بر منظر معالی او همچو غلبکن

(باب واو)

ساو باج وخراج باشد **ساو** دیگر زر خرده باشد **چکاو** چکاوک باشد **جاو وجاو** گنجشکی را گویند که از اشکوه بترسد یا کسی بچه ی او را بر خواهد گرفت او از هر طرف می پرد و فریاد میکند گویند جاو جاو شده است **کاو** مرد مبارز و دلیر باشد **کاو** دیگر کاویدن چیزی یا جائی باشد

(امثله فی مدحه)

آن شهریار عهد که شاهان روم و چین | بر سر کشند سوی در بندگانش ساو

اعظم جمال دنیی و دین آنکه بر فکند | زایران علو همت او رسم سیم ساو

بر شاخسار مدحش طوطی طبع من | گنجشک وار دارد پیوسته جاو جاو

بی خان و مان و بی زن و فرزند شد خصمش | برداشته سخن بسان بلبل و چکاو

گر کاو صیت شوکت و مردیش بشنود | بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو

در مجره کان جوی بهشت است جود او

ورنیست باورت برو هر دو را بکاو

خدیو خداوند باشد و یگانه **نیو** مرد دلیر باشد و مردانه **غریو** بانگ و فریاد باشد **تیو** طاقت باشد

(امثله فی مدحه)

ابواسحاق شاه عدل پرور | که گیهان را بحق گیهان خدیو است

کریم و کامل و صافی ضمیر است | شجاع و صفدر و کین توز و نیو است

ز کلکش ملک را امن و قرار است | ز تیغش خصم را بانگ و غریو است

که را با او بروز بزم و پیکار

مجال و زهره و یارا و تیو است

مینو بهشت باشد **نیرو** قوت و شوکت باشد **باهو** چوبی باشد سطبر که شبانان یا مسافران داشته باشند **خستو** مقر و معترف بود **پرستو** معروفست **پینو** کشک باشد که آنرا بمالند و غنغ آش کنند **بالو** دانه ای باشد چون عدسی که از اندام مردم بر آید **نیسو** نشتر باشد **اخلکندو** چیزی باشد از مس یا چوب ساخته سری گرد دارد کوچک و دسته ای داشته باشد و سنگ ریزه ی بسیار در اندرون وی تعبیه کرده باشند چون آنرا بجنبانند آوازی کند و بدست طفلان دهند تا بدان مشغول باشند **آهو** عیب باشد **تبنکو** صندوق باشد و خاشاک دان را نیز گویند **بخنو** رعد باشد **تندو** عنکبوت باشد **کرنجو** کابوس باشد **سو** روشنائی باشد **خنزدو** بازی خنفسا گویند **خیرو** گل خیری باشد **مشکو** بتخانه است و موضعی که خسرو و شیرین در آن بوده اند **کنشتو** اشنان باشد

(امثله فی مدحه)

شه عادل جمال دنیی و دین | زهی آفاق از عدلت چو مینو

ابواسحاق ای کرده مسخر | ممالک را بعدل و داد و نیرو

تو آن شاهی که در ایام عدلت / شباز از دست بفکندست باهو
همای فتح بر ایوان قدرت / نهاده است آشیان همچون پرستو
تو چون شهد و نباتی و حسودت / بود سخت و ترش مانند پینو
برویت هر که روشن بین چشمش / شود مقله بچشمش در چو بالو
شرور و فتنه از اطراف ملکت / رمد پیوسته همچون خر ز نیو
ظفر از رایت دلشاد باشد / بسان طفلکان از اخلکندو
بر خلقت اگر آهوی تاتار / ز نافه دم زند باشد ز آهو
ز رو یاقوت و لعل اندر خزینت / نبیند روی کیسه زر نبنکو
ز شرم کلک تو ناله کند ابر / که خلقش نام کرده‌ستند بخنو
شها عنقای قاف فتح و نصرت / بود بر طاق ایوان تو شندو
بعدلت فتنه در خواب است دایم / ز سهمت بر روی افتاده کرنجو
مه و خورشید بر گردون گردان / همی گیرد ز درای روشنت سو
بچشم خصم اگر خوب است فعلش / بود مه بچه در چشم خبزدو
همیشه تا نباشد لاله چون گل / گل یابونر تا نبود چو خیرو
ز الوان ریاحین مجلست باد / همیشه خسروا مانند مشکو
تو خوش بنشین که اعدای تو مشتشند / ز ملکت جل صابون و کنشو

بباغ آرزوی دشمنانت
همیشه میوه‌ها بادا کبستو

خاکشو دانه‌ایست سیاه که با کافور بسایند و در چشم کشند **بادرو**

تره ایست چون شاه برغم طبیبان باذروبه نویسند و آنرا ازادروبه طبقی خوانند **برو** ابرو باشد **غاوشو** خیاری باشد بزرگ زرد که از برای تخم نگاه دارند **تفو** خیو در روی کسی انداختن باشد **نکو** معروفست **بپاستو** گنده دهن باشد **خسو** مادر زن باشد

(امثله فی مدحه)

اعظم جمال دینی و دین شهریار ملک / ای خاک درگهت ز آثار خاکشو
کیوان برای سبزی شیلانت روز بار / از کشتزار اجرام آورده بادرو
خورشید طلبرز داد بیم استخوان / با او اگر بعربده پرچین کند برو
پنداشت دشمنت که باند بشری مجال / باشد که آشتی بجهاند ز غاوشو
ایام چون بدید خیال محال او / گردش هزار نوبت بر دلش در و تفو
نسبت ترا بکوشش و بخشش بابر و شید / گفتم کنم ولیک نمی آیدم نکو
زیرا که این چو دودی باشد سیاه رخ / وان نیز گریه ایست بنسبت بپاستو

بادی همیشه خسرو و سلطان و محترم
تا احترام دارد داماد را خسو

خسرو نامی است از نامهای پادشاهان **گو** مهتر و دلیر و بزرگ و محتشم باشد **گو** دیگر مغاک باشد **فرخو** پیراستن تاک رز باشد **خو** چوب پستی باشد که بنا از [بنند؟] تا بر سر آن کار کند **فنو** فریفته و غره باشد **منویه** [بجنب؟]

(امثله فی مدحه)

ای نذیر چو شیخ ابو اسحاق / افسر و تخت مملکت خسرو

در گوی ترس از تو پنهانند — هر کجا صفدری است پردلِ گو
شاخ رز لعل و گوهر آرد بار — گر بنام کفت بود فرخو
هر که تطبین کند اساس علاث — عرش باید که باشد اورا خو
مملکت را بتیغ کردی پاک — از حسود و مخالفان فنو
شاد بر تخت مملکت بنشین
بعد ازین هر کار خصم منو

تذرو معروفست **پرو** پروین باشد **غرو** نی باشد **کرو** دندان فرسوده ی کاواک باشد

(مثاله)

زمین معدلت شاه شیخ ابو اسحاق — هم آشیانی شاهین کند کبک و تذرو
فروغ رای منیرش اگر جهد در باغ — بجای خوشهٔ زتاکش همی براید پرو
شرار تیغش بادشمن آن کند در رزم — که روز باد کند آتش دمان باغرو
بکار خصم فرو برد کین او دندان
چنانکه کرم بروز از دهانش یکسر کرو

باب هاء

شاه پادشاه را گویند **شاه** دیگر داماد را گویند **کاه** تخت باشد **کاه** دیگر وقت باشد **کاه** دیگر گوی باشد که سیم پالایان زر و سیم گداخته در آن ریزند **داه** ده باشد **داه** دیگر کنیزک و پرستار باشد **براه** زیبائی باشد **زواه** طعامی باشد که از برای محبوسان برند **بادافراه** عقوبت باشد و پاداش ضد بادافراه است

شناه شنا کردن باشد در آب **آبشتنگاه** متوضا باشد **ماه** معروفست

(امثله فی مدحه)

مملکت را شرف و قدر همین بس که بود — خسرو صفدر آفاق جمال الدین شاه
شادمانست دل و جان جمال الدین ازانک — که بود شاد دل و جان عروسان از شاه
داور دهر جمال الحق و الدین که خدا — قدر و تعظیمش برقا تمدی کرده دو کاه
صاحب سیف و قلم شیخ ابو اسحاق آن — که کند روح قدس مدحت او بیگه و گاه
آن جوانبخت جهان بخش که آید ز عطاش — بسوی سایل و مداح زر و سیم ز کاه
چرخ و اجرام چه باشند بر همت او — که کمین بندهٔ او دارد از ایشان صد داه
کرد خورشید از انوار علم خود تابانش — که بود در حرم حرمت و تعظیمش داه
مسند خسروی از مقدم او دارد زیب — افسر شاهی از طلعت او یافت براه
عاصیان را کرم و رافت او گشت شفیع — مجرمان را نعم وافر او داد زواه
عفو و اغماض و ایادیش بدان حد برسید — که اعادی را پاداش بود بادافراه
شهریارا تو نی آن مجرا یادی و نعم — که کند انجم در لجهٔ جود تو شناه
چیست گیتی که شود همت تو ملتفتش — نشود روح قدس مایل آبشتنگاه
اختر دولتت از برج امل طالع باد
تا که باشد فلک و مشتری و زهره و ماه

شکوه حشمت و زیبائی باشد **خروه** خروس باشد **پژوه** جستن چیزی باشد **خودخوه** بشاز افروز باشد

(امثله)

شیخ ابو اسحاق بن محمود شاه — آنکه دارد تخت شاهی زو شکوه

تاج یاقوت و بغلتاق و چکن | یافت از یمن دعای او خروه
دیده ی گردون نظیر او ندید | در ممالک خسرو دانش پژوه

گر ز فیض دست او بارد سحاب
لعل و زر روید بجای خودخروه

کلابه ریسمان که بر چرخ کنند تا جولاهه از آن بکار برد **خورابه**
آبی باشد که وقتی که آب از جوی باز بندند بترشح از زیر بند آید **خورابه**
برزگری که او را همه اسباب برزگری راست باشد از گاو و خر و کارکنان

(مثاله)

نبود مردمان اهل هنر را | التفاتی بر ریسمان و کلابه
زانکه از جود شهریار جهانست | بسوی کشتزار فضل خورابه

هر یکی را ز فاضلان بود الحق
از عطایش هزار دیه و خورابه

پوپه هدهد باشد **پوبه** آرزومندی باشد **کبه** کوبه محجمه باشد
که بدان حجامت کنند **غلبه** عقعق باشد و آن مرغیست چون
کلاغ اما کوچکتر از کلاغ است دمی دارد دراز و رنگ او
سیاه و سفید است و اصفهانیان او را کلاژوره گویند

(مثاله)

بدارائی که از انعام عامش | بود طوق حمام و تاج پوپه
که بیش از حد و از اندازه دارم | بدرگاه شه آفاق پوبه

شهنشاهی که تیر ضمیرش | زند بر پشت مهر و ماه کوبه

گر آید در ظلال دولت او
همای آسا شود مسعود غلبه

لنبه مردم فربه را گویند **خنبه** خمی باشد بزرگ از گل ساخته
و در آن باشد که غله در آن کنند **غزنبه** بانگ و مشغله **رنبه**
موی زهار باشد (مثاله)

ابو اسحاق سلطانی که گشتست | ز خوانش آن لاغر سیر و لنبه
ز جودش خلق را باشد کلالی | بجای غله در انبار و خنبه
ز فضل و بخشش و از کوشش او | ممالک سر بسر دارد غزنبه
سر خصمش ز تن دور آنچنان باد | که از عانه بزخم تیغ رنبه

چفته خمیده باشد **سفته** چیزی که باسم بضاعتی یا تکلیف
بجائی فرستند **کالفته** آشفته باشد (امثله)

شهنشاهی که بهر خدمت او | همیشه پشت گردون چفته باشد
ز مردم دایما سوی سماوات | دعای دولت او سفته باشد

همیشه دشمن درگاه جاهش
ز درگاه فلک کالفته باشد

کرته بتازی قرطه باشد و آن نیم تنه ایست کوتاه که در پوشند و بمعنی خار باشد
که شتران خورند **کلته** خردم بریده (مثاله)

خسرو بحر و بر ابو اسحاق | که فلک خشک کی ز کرته ی اوست

از هیونان او یکی فلک است طوبی و سدره همچو کرته او ست

ریش دشمن بسان افساری

بو سر بدسکال کلته اوست

آهخته برکشیده باشد **فرهخته** ادب کرده باشد **الفخته** اندوخته بود

(مثاله)

خسروا صاحبقرانا صفدرا تا که تیغ انتقام آهخته

ظالمان را از جهان کم کرده دشمنان را در بلا فرهخته

تا جهان باشد بمان کز اصطناع

نام نیکو در جهان الفخته

بیخسته درمانده و عاجز باشد (مثاله)

دشمن شهریار عادل هست خسته و بینوا و بیخسته

حلق جانش حوادث ایام

بکمند غم و عنا بسته

آغشته سرشته باشد **آکشته** محکم بود

مثاله

شیخ ابو اسحاق کاندر روز رزم خاک را با خون خصم آغشته است

گردن دشمن بزنجیر بلا

انتقام و کین او آکشته است

پنچه پیشانی باشد **کنچه** خوی بود که بر دهانش آماس کرده باشد

غنچه معروف است (امثله)

بر آستان درگه شاه جهان پناه دارند مهر و ماه شب و روز پنچه را

هرگز کسی مثل زند از روح حسود را نسبت کنند بعیسی کس هیچ کنچه را

آن خسروی که سرخ ز خون عدوش کرد

سلطان نوبهاری پیکان غنچه را

غمنده اندوهگین باشد **غنده** عنکبوت باشد **کنده** بند چوبین بود که بر پای گناهکاران نهند **مغنده** دستپل باشد که در میان گوشت بود **ژنده** جامه کهنه پاره پاره باشد **رنده** گیاه باشد

منده سبو و کوزه شکسته (امثله)

خداوندا تو آن شاهی که باشد ز نامت شادی جان غمنده

حسودت در کف ادبار و محنت بود همچون مگس در دام غنده

گهش بر جان و دل ز و بین و پیکان گهش بر دست و پا زنجیر و کنده

حوادث دشمنانت را بکینه برآرد دیده ها همچون مغنده

شها صاحبقرانا اطلس چرخ بود با نسبت شعرم چو ژنده

شود در روضه رضوان طبعم بمعنی سدره و طوبی چو رنده

روا نبود که با این فضل و دانش

بود شرب و خورم از رنده منده

الفغده اندوخته **ورده** برج کبوتر (امثله)

ابو اسحاق شاهی کز جنابش سلاطین سلطنت الفغده دارند

حمام آسا سعود آسمانی

فراز قصر قدرش ورده دارند

باغنده پنبه زده باشد که گرد پیچیده باشد **آکنده** اصطبل باشد **برونده** سله ای باشد که بزازان قماش در آن نهند

(مثاله)

فلکه دیسان بکر فکرها   بود از مهر و ماه باغنده

زانکه از جود خسروی دادم   سبز خنگ فلک در آکنده

کیسه ام زو پر است از بدره

خانه ام زوست پر ز برونده

تب باده تب لرزه که سپرز را بجنباند **آماده** ساخته باشد **بیجاده** کهربا باشد

(مثاله)

مباد دشمن خسرو وگر بود بادا   همیشه در یرقان در بلا و تب باده

سرود و بهجت ارباب فضل در گیتی   بفر دولت انعام اوست آماده

تنش بصورت محلوج چشم چون زر

لبش بگونه ی کافور و رخ چو بیجاده

بلاده نابکار و بدکار (مثاله)

زهی از صیت انعام تو دایم   صدا در طارم اعلا فتاده

چنان ایمن شد از عدلت که برداشت

زگیتی فتنه ی دزد و بلاده

ستوده معروف است **توده** پشته ای باشد همچون تل **بسوده** بدست زده و مالیده باشد **شخوده** خراشیده باشد **دوده** سیاهی بود **غنوده** خفته باشد **زدوده** بمعنی پاک کرده باشد

(امثله فی مدحه)

جمال الدین ابو اسحاق شاها   که چون او نیست در عالم ستوده

عطای او نباشد بدره بدره   بود از لعل و گوهر توده توده

گل اقبال او در دست ایام   ز اعزاز و کرامت نابسوده

کمند شرکش در احداث بسته   سنانش روی ماه و خور شخوده

بعهد رأفت و انصاف و عدلش   فتن در خواب بیهوشی غنوده

بصیقلهای احسان از تن بخت

زمرآت امل جودش زدوده

فرسوده بپای کوفته و مالیده باشد **لشخوده** بخش و پهن کرده باشد **پالوده** پاک کرده از غش باشد **پالوده** دیگر حلوا ایست

(مثاله)

جمال دنیی و دین شهریار کشورگیر   زهی سمند تو پشت سپهر فرسوده

بروز رزم چو بر بادپای گشته سوار   بپای اسب سر بدسگال لشخوده

ز پرده های زجاجیش راوق عنبی   نهاب نقد بنیروی تیغ پالوده

حسود مشکل حلوا شود چو کرد سبی

زبیم تیغ تو دوش آب دیده پالوده

برمخیده فرزند عاقی که فرمان پدر و مادر نبرد **خنیده** پسندیده و عاقل و دانا

(مثاله)

پیش از ظهور عدل شهنشاه تاجبخش / گرچه فلک هنوز و جهان برمخیده بود

مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت / وین از وفور رأفت شاه خنیده بود

جرویده چاره جستن باشد **فرهیده** خردمند و زیرک باشد

(مثاله)

دولت و نصرت و سعادت را / نیست کاری بغیر جرویده

تا که باشند معتکف باشند / بر در خسرو فرهیده

بلزه سوخته باشد که آتش در آن زنند و نیز درختی است سخت که بار نیارد **کزم** کام باشد **کزه** دیگر آن چوبی باشد که بکلید از در افتد چون خواهند که در بندند **رده** صف باشد که برکشند **هده** حق باشد **بیهده** باطل باشد **ترزده** قباله و سجل **ایغده** بیهوده گو و سبکسار

(امثله)

خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست / آتش تیغ ورا جان و تن اعدا بلزه

آنکه اطفال امل را دایه‌ی کام و مراد / جز بشهد شکر شکرش نگشاید کزه

گشت ایمن ساحت ملکش ز دزدان آنچنانک / خانه‌ها ایمن شدند از زحمت در با کزه

قاضی گردون چو دید عدل و ملکت داریش / مملکت را تا ابد بسپرد نامش ترزده

گر ز فیض دست او یک قطره آید بر زمین / میوه‌ی باغ بهشت البته بار آرد بلزه

زهره‌ی مریخ خون گردد ز ترس و بیم و خوف / لشکرش چون برکشند از بهر کین توزی رده

تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور / تا هده نبود نبندد هیچکس چون بیهده

باد در حکمش هده هر بیهده کار سپهر

دشمنش خوار و خجل دایم بسان ایغده

گوباره رمه‌ی گاو و خر **زاره** زاری باشد **شاره** دستار باشد **بیغاره** طعنه باشد **ناره** زبانه‌ی پیاز باشد **باره** بارو باشد **باره** دیگر اسب باشد **خاره** سنگ باشد **پتیاره** دیو و صورتی ناخوش که مردم از آن متنفر باشند **انگاره** افسانه و سرگذشت باشد

(امثله فی مدحه)

کمترین بخششی ز همت شاه / صد هزاران ده است و گوباره

آنکه از بیم تیغ او شب و روز / خصم را هست ناله و زاره

آنکه بر فرق مشتری بنهاد / حکمش از خاک پای خود شاره

رایت و رای او زند دایم / بر مه و آفتاب بیغاره

چون بود راستی معدلتش / چه بر آید ز پله و ناره

هر کجا همتش کشد لشکر / چه گشاید ز حصن و از باره

باره‌ی خصم پاره پاره شود / چون نهد شاه پای بر باره

سهم تیرش بعنف آب حیات / بگشاید ز خار و از خاره

هر کجا مجمعی بود ز شهان / همه از وی کنند انگاره

دشمنش را نخواهد آنچه کسی
زانکه او مردکی است پتیاره

اواره دیوان حکم بود **ژغاره** نان گاورس باشد **ژکاره** لجوج و ستهنده باشد **هماره** بمعنی همیشه آید **تواره** خانهای که در آنجا سرگین و پلیدی باشد

(مثاله)

شهنشاهی که اندر مشرق و غرب — بنام او نهند اعیان اواره
بود همچون کلیچه دشمنش را — اگر گردون دهد او را ژغاره
فلک بر آستانش سر نهاده است — اگرچه بد ستمکار و ژکاره
شهنشاها کریما شهریارا — ز فتح و ظفر بادا هماره

بساط دوستانت در بساتین
مقام دشمن جاهت تواره

غوره جوزی که در او پنبه باشد و انگور نارسیده **کانوره** سرگشته باشد

(امثله)

ابر از دست فیض بو اسحاق — دُر کند پنبه دانه در غوره
گر کند یاد لفظ او در باغ — شهد گردد بغرم در غوره

دوستش عاقل است و پابرجا
دشمنش ابله است و کانوره

تبیره دهل باشد **جبیره** جمع گشتن مردم برای کاری **پذیره** استقبال رفتن **نبیره** پسر پسر و پسر دختر باشد **(مثاله)**

ایا شاهی که بر درگاه جاهت — ز طاس مهر و مه باشد تبیره
برای ساز کار دولت تو — کواکب را بود دایم جبیره
هر آن دولت که از افلاک آید — شود اقبال تو او را پذیره

خداوندا ز چندان بقا باد
که سبط خویش را بینی نبیره

خیره ستیزه و لجوج باشد **انجیره** سوراخ کون باشد

(امثله)

اگرچه بد سگال آستانش — بغایت سخت چشم و خیره باشد

ولی چون بنگرد آن انتقامش
مدامش خرزه در انجیره باشد

بادافره و بادافراه یکی است **لتره** ریزه ریزه باشد **کوره** زمینی که سیلاب کنده باشد چون دره **(امثله)**

خسرو ملک شیخ ابو اسحاق — عظم الله فی العلی قدره
آنکه باشد بر معالی او — اطلس چرخ ژنده و لتره
همه پاداش داند و احسان — خالی از انتقام و بادافره

باد باقی همیشه تا باشد
کوه و دریا و گرد و کوره

نوزره فرزند عزیز **پیخره** معروف است **کلندره** مردی قوی هیکل **کوده** مرغی کبود که در آب باشد **یاسره** کشتزار **(مثاله)**

نوذر منش شهنشه اعظم که در جهان   چون او نزد ماد ر ایام نوذره

اعظم جلال دنیی و دین خسروی که هست   در بارگاه حشمت او چرخ پنجره

چرخ بلند قدر زونیروی او فتیا   با آنکه هست شد هاد و کلنده

خواهد که نسر طایر و واقع شود چرخ   تا در حیاض بزمش باشد چو کوذره

پیوسته کشتزار امیدش ز آب کام

سیراب باد تا که بود نام باسره

فره زیادتی باشد **فژه** پلید و پلشت **(مثاله)**

بعد ازین در مملکت انفاق شاه   ظلم را موئی بنگذارد د فره

باز دارد پاکی اخلاق او

اهل بدعت را ز احوال فژه

کازه سایه باز و شاخهای درخت که بر او دام نهند تا صید بترسد و در دام آید **غازه** گلگون باشد که زنان بروی کنند **ملازه** کام باشد

(مثاله)

سپهر نیلگون با این همه قدر   سرای شاه عادل راست کازه

بپای خود بدام آیند نخجیر   اگر بر نام او سازند کازه

عروسان امل را همت او   حقیقت چون بسید است وغازه

سزد گر قابله طفل امل را

بمدح شاه بر دارد ملازه

کواژه طعنه باشد **فاژه** آسا باشد که در باب الف گفتیم **(مثاله)**

شهنشاهی که بر سلطان اجرام   زند رای منیر او کواژه

چنان بیخ تعدی کند الحق

که مودی سر ابیت نیست فاژه

غمزه چشم برهم زدن باشد بکرشمه **برزه** برز باشد که از جامه ابریشمین بر خیزد

(مثاله)

آفتاب از مهر ناپروا شود   گر بجنباند ضمیرت غمزه

آسمان قدر ترا چون مخمل است

از نجوم آورده بر رخ برزه

شیر شرزه و **مار گرزه** نوعی از مار و شیر و نیکوترین انواع اند

(امثله)

ای شهنشاهی که در صحن مصاف   خصم را باشد چو مار گرزه

پیش تیغت کمتر از روبه بود

هر کجا یابند شیر شرزه

ویزه خالص باشد **آمیزه** امیخته باشد **(مثاله)**

هر که بابندگان شاه جهان   دارد اخلاص و نیت ویزه

پیر گردد ولی یقین نشود

در جهان رنگ موش آمیزه

نوسه قوس و قزح باشد **(مثاله)**

بدرگاهی که کیوان با همه قدر   ندارد بر درش امکان بوسه

که دایارای آن باشد که روزی
کند تشبیه در کاهش بنوسه

یافه هذیان باشد **وافه** گیاه باشد **خرفه** تخم پرپهن باشد **سکافه**
چوب نخمری مغنیان باشد که بدان عود و رباب وغیره زنند

(مثاله)

شه عادل ابو اسحاق محمود که بی مدحش همه لفظی است یافه
زعدل ودافتش امکان آن نیست که بادی بگذرد بر برگ وافه
اگر حکمش کند تغییر اعداد فزیفزاید احد از خرفه

هنگام طرب عواد بزمش
کند از مرزمه شکل سکافه

برکاله پاره ای باشد که در جامه کشند **کاله** خبزه ی خام باشد
ژاله تگرگ باشد و بمعنی خیکی که باد در وی کنند و بدان شنا آموزند
ماله سنه جولاهه باشد که بدان جامه را آهار دهد **تبخاله** جوششی
که پس از تب برلب پیدا شود **کنغاله** روسبی زاده وقحبه باشد

(امثله فی مدحه)

شهریاری که بندگانش راست اطلس آفتاب برکاله
آنکه جا لیز اصطناعش را نبود مهر و مه بجز کاله
شود اطلس بافتن جولاه گر بمالد بنام او ماله
ابر اگر فیض دست او یابد در هوا چون گهر شود ژاله

تا غلامان او شناه کنند پیکر آسمان شود ژاله
بحر و کان را ذکرمی کرمش در و گوهر شده است تبخاله

احتساب نفاذ او برداشت
از جهان نام کنک و کنغاله

داسکاله دهره ای باشد کوچک که بدان دهره برند **جغاله**
جوقی مرغان باشد که پرند **سکاله** پلید سگ باشد **نهاله**
کمینگاه صیادان باشد **پیاله** معروفست **(امثله)**

برای دیده ی اعدای خسرو بود مریخ در کف داسکاله
گه نخجیر صحرا و هوا را کند از سبله خالی و جغاله
برای ریش خصمش میکند راست در آنجا مرهمی خوبی سکاله
غزال آسمان آید بدامش اگر نیروش باشد در نهاله

بهر جا خسروی صاحبقران است
بیاد بزم او گیرد پیاله

تفشیله قلیه ای باشد از گوشت و گندنا و تخم مرغ **بیله** ابریشم
معروفست **بیله** دیگر تیری باشد که پیکان آن بصورت سر بیل
بزرگ تر از باشد **سبله** رمه ی گاو و آهو باشد **سغبله** کلهٔ آب

(امثله)

سالکان مسالک تحقیق فارغند از شراب و تفشیله
زانکه ایشان چو کرم قز نتنند از پی حرص گرد خود بیله

دفع شیطان کفر را دارند   در کمان مجاهدت بسیله

برده ز انعام شیخ ابو اسحاق

هم سفیله هزار و هم سبله

انگله معروف **کهبله** ابله و نادان **فله** ماستی باشد
که بیک لحظه کنند چنانکه شیر بد و شند بر شیر بران زنند در حال
ماست شود **خله** آب بینی باشد **خله** سخن هذیان باشد **خله**
دگر چوب باشد که بدان کشتی رانند **زنگله** معروف **یله**
رها کردن چیزی باشد بصحرا **تله** پای نردبان **مشغله** آشوب

(امثله)

ای خسروی که گوی گریبان خدر تو   سازد ز نخیط شمسش برجیس انگله
اعظم جمال دنیی و دین شاه ملک بخش   ای عقل با کفایت و فضل تو کهبله
گر باد خشم تو بسوی گله بگذرد   در پشت گوسفند کرخون شود فله
رای منیر تو ز معالی و احتشام   در روی پادشاه فلک افکند خله
هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست   نزدیک عقل باشد افسانه و خله
کشتی اهل فضل شود غرق موج یاس   گر نه ز اهتمام تو باشد ورا خله
گردون برید صیت جلال و کمال تست   و اجرام بسته اند بر او همچو زنگله
گر باد کبر همت تو اند در آورد   در مرغزار چرخ کند سایش یله
در ارتقای دولت تو دست کبریا   بندد ز قدر قائمه ی عرش بر تله
پیوسته نام و دمدمه ی دولت تو باد   تا در جهان ز خلق جهان هست مشغله

تخله عصا و نعلین باشد **بله** کفه ی ترازو باشد **جله** سماروغ باشد

(امثله)

ای شاهی که هر سائل که آید   بدرگاه تو بی دستار و تخله
ز جود و بخشش تو باز گردد   ز زر پر کرده صاع و کیس و بله

نهال دولتت بر بار بادا

همه تا بوی گل ناید ز جله

بالکانه دریچه باشد در خانه که از پس بیرون نگرند و مردم را
ببینند و مردم ایشان را نبینند **جمانه** کدوئی باشد منقش که
شراب در آن کنند **خستوانه** جامه ای باشد پشمین که درویشان
پوشند و موها و ریسمانها از آن آویخته باشد **کمانه** مقنی باشد
پالوانه مرغی سیاه هست که پیوسته بر هوا میپرد و چون بر زمین
نشست بر نتواند خاست و گویند غذای او باد است **آشیانه**
معروف **لکانه** عورت مرد باشد **فکانه** بچه ای که از شکم
مادر برود **زاو لانه** بند آهن باشد **آسمانه** طاق خانه **شغانه**
مرغی است بزرگتر از زغن و سر رنگ دارد **کوشفانه** جولاهه

(امثله)

ابو اسحاق شاه شیر حمله   بحق مخدوم شاهان زمانه
شهنشاهی که در ایوان قدرش   بود گردون گردان بالکانه
حریفان ظفر را در جمنها   بیادا و بود جام و جمانه

از وداد شمنش فوقت چندان   که دیبای خشن تا خسروانه

برون آرد هزاران بحر کلکش   بدان صورت که منبع را کمانه

شهنشاها تویی عنقا برتبت   حسود در گه تو پا لوانه

همای فتح و نصرت را نباشد   بجز بر طاق قدرت آشیانه

بدنیا میل رای تو نباشد   ملک نه خرج خواهد نه کانه

عجب گر دشمن جاهت بدوران   نگردد نیست مانند فکانه

براه سروری از وی نیاید   اگر خود شاه گردد کوشغانه

کسی کز طوق حکمت سر بتابد   شود حبل الوریدش زاولانه

تو آن شاهی که از قدر و معالی   بود از آسمانت آسمانه

بود عنقای مغرب پیش قدرت

چنان کالحق بر شاهین شغانه

فرزانه حکیم و دانا و فرزان حکمت و علم است **پروانه** چراغ واره را گویند که خود را بر شمع یا چراغ زند تا کشته شود **کاشانه** خانه و مقام باشد و گویند خانهٔ زمستانی **بشنانه** کلیچه و نان سفید باشد **بشنانه** دیگر بوزینه باشد **هروانه** بیمارستان که بتازی دار الشفا گویند **لانه** بیکاره و کاهل باشد **خانه** جوبی باشد که نجاران در میان چوب نهند چون شکافند

(مثاله)

شاه آفاق شیخ ابو اسحاق   خسرو کاردان فرزانه

آنکه باشند کرکسان سپهر   شمع قدر ورا چو پروانه

باشد ارباب فضل و دانش را   از نوالش منال و کاشانه

هست بر خوان سائلان درش   قلیهٔ چرب و آش و بشنانه

هست دیوانه حکم کن شاها   تا برندش بسوی هروانه

سزد ار نام او بننگ آید   زانکه بس ابله است و بس لانه

سر او را هند نجاران

در میانهای چوب چون خانه

نمونه نمودار چیزی باشد **نمونه** دیگر نابکار باشد **درونه** کمان حلاجان باشد **باشکونه** باز گردانیدن باشد **آلفونه** گلگون باشد که زنان در روی مالند **شادگونه** زنان مطربه

(امثله)

ای خسروی که بزمت شد خلد را نمونه   با حسن نور رایت خورشید شد نمونه

بازو ربازوی تو وقت گشاد شست   قوس فلک بقوت باشد زه درونه

هر کس که دل ز مهرت یکلحظه کرد خالی   باشد ز بخت وارون وز طبع باشکونه

رخسار روزگارت بادا همیشه گلگون   زان سان که روی خوبان از دست آلفونه

بر طارم جلالت گردون بجای حارس

در بزم دلفروزت ناهید شادگونه

دستینه توقیع پادشاه **کشگینه** نانی از جو یا قلا **(مثاله)**

شهی کابقا و احکام قضا را   کند آل وی و دستینهٔ او

کند هرگز ضمیرش التفاتی
بگردون و بدان کشگینهٔ او

خشین و **خشینه** هر دو یکیست (امثله)

ایا شاهی که سلطان کواکب | ترا باشد ز خدام کمینه
نیاید کرده در ایام عدلت
جفا بر تیهوان باز خشینه

خامه قلم باشد **جامه** بیت شعر باشد **جامه** دیگر صراحی که در ان شراب کنند **گرزنامه** مکتوب جواز که در راهها بنمایند و بگذرند

(امثله)

شهریاری که از انامل او | حامل عقد دُر بود خامه
جامه ها یافته از و شاعر | چون براو عرض کرده بد جامه
فتح بر یاد بزم او خورده | هرچه در جام کرده از جامه
در ممالک مسافر تقدیر
از نفادش بود گرزنامه

رخنه سوراخی که در دیواری افتاده باشد **تفنه** پردهٔ عنکبوت باشد **دشنه** خنجر باشد (امثله)

ابو اسحاق سلطانی که در ملک | نهشت انصاف و عدلش هیچ رخنه
بجیش کرد کاری کو نکرداشت | ز دشمن احمد مرسل تفنه
که هر دل کز ولای او بگردد | مدام آب و خورش باد از دشنه

کاینه چشم باشد **شنه** شیههٔ اسب باشد **سنه** نفرین باشد و لعنت **بهمنجنه** روز دوم بهمن باشد و ملوک فرس آن را عظیم اعتبار کردندی و مبارک داشتندی و در آن روز بعیش و خرمی مشغول بودندی و در طعام بهمن سرخ و سپید کردندی

(امثله)

ای شهنشاهی که مهر چرخ را | هست دو شر از وجودت کاینه
زهرهٔ مریخ حالی خون شود | چون زند در رزم یکرانت شنه
شهر و اسبوع و سنه مانند روی | میکند بر دشمن جاهت سنه
سر بسر ایام تو از فرخی
باد میمون همچنان بهمنجنه

نوباوه میوه ای باشد که اول برسد **میلاوه** شاگردانه باشد

(مثاله)

شهریارا تا ابد هر لحظه باد | باغ اقبال ترا نوباوه
گر بنامت فلک کاری کند
جان دهند انجم بهر میلاوه

ناوه لاوک باشد که بدان گل کشند **خشاوه** زمین باشد از برای زراعت

(امثله)

فلک چون گل کشد بر بام قصرش | پلک پرد زان هلالش شکل ناوه
هر بومی که باشد اهتمامش | نباشد حاجت زرع و خشاوه

(باب یاء)

سرای سراییدن باشد **رای** پادشاه هند **غوشای** خوشه جو و گندم باشد **غوشای** دیگر سرگین گاو که در صحرا خشک شده باشد **بالای** اسب جنیبت باشد **گزای** گزیدن باشد **درای** زنگ باشد که بر گردن شتر بندند **گوش سرای** کسی را گویند که هرچه بشنود نیک فهم کند **مای** موضع جادوان **گرای** گراییدن باشد **دیوپای** عنکبوت باشد **دروای** آویخته باشد

(امثله فی مدحه)

خسرو ملت بخش ابواسحاق — ای ترا روح قدس مدح سرای
از تو معمور گشت خانهٔ جان — وز تو منکوب گشت رایت رای
خرد گشته بپای گاو فنا — سر گرا ز تو کشیده چون غوشای
کار مردان نیاید از خصمت — عطر عنبر نیاید از غوشای
کرده پیش رکابت اخفاجی — سبز خنگ سپهر را بالای
اهتمام تو گشت جان پرور — انتقام تو هست روح گزای
دشمن درگهت که نشناسد — لحن داود را ز بانگ درای
رشک عیسی شود اگر گردد — مدحت را بصد تو گوش سرای
تا که خوانند شاعر وصاف — چشم و زلف بتان بچین و بمای
در ریاض شهنشهی بخرام — بر بساط سکندری بگرای
خصم جاه تو دیوپای آسا — در هوا باد دایما دروای

فرغوی مرغی است مانند باز کوچک گنجشک و پشه گیرد **خوی** خود باشد که در جنگ بر سر نهند **شبوی** گل خیری باشد **تکاپوی** آمد شد باشد بتعجیل **شلبوی** آواز پای مردم باشد که آهسته روند در شب و غیره **انبوی** بو گرفته **آموی** شهریست بر کنار جیحون **مشکوی** بتخانه باشد

(مثاله)

ابواسحاق مخدومی که باشد — کریم و عادل و دانا و خوشخوی
فرود آرد ز گردون کرکسان را — اگر عفوش دهد بالی بفرغوی
شکسته در سر دشمن بکوپال — بگاه رزم باشش آهنین خوی
برای بزم او هر شب برآرد — فلک ز انجم هزاران دسته شبوی
سمندش گاه رفتن باز دارد — فلک را از تحرک وز تکاپوی
ببیند بشنود از الف فرسنگ — شب تیره خیال موی شلبوی
زنخ آسمان گردد معنبر — اگر گردد ز خلقش دست انبوی
بخارا خسروا بشکن سر خصم — ز غم کن چشمشان چون رود آموی
همیشه نکهت خلقت بماناد
که را آفاق شد مانند مشکوی

شاه بوی بوی عنبر **دار بوی** عود باشد **کاسموی** موی سنبل [illegible]

(امثله)

شه عادل جمال دنیی و دین — که خاک درگه او شاه بوی است
ببزمش جام زر از آفتاب است — حطب در مطبخ او دار بوی است

زبان در کام اعدایش چو خنجر
مژه بر چشم خصمش کا سموی است

کی شاه باشد واین نام از کیوان گرفته اند **ژی** آبگیر و آبدان را
گویند **سنی** آهن باشد که بر سر نیزه باشد هند **خوی** عرق است

(مثاله)

شاه ایام شیخ ابو اسحاق ای کلاه تو رشك افسر کی
اشك از چشم دشمنت دایم میزاید چنانکه آب از ژی
آب در حلق بد سگالانت عجب است ار نمیشود چو سنی
آفتاب ار نجالت رایت
هر سپیده دمی برارد خوی

کوری بنشاط و طرب رفتن باشد **جکری** ریواس بود **تبری** سماق باشد

(مثاله)

اهل عالم بیاد داور دهر هم طرب میکنند و هم کوری
در قهستان بنام دولت او سر زد ار شاخ زد شود جکری
در لبانش ز لطف لهجهٔ او
شاید ار قند آید از تبری

فری آفرین باشد **سپری** تمام شدن چیزی باشد (امثله)

سایری کرد کار ابو اسحاق روح قدسی همی کندش فری
فتنه وظلم از ممالك کرد نیروی دست تیغ او سپری

نهاری اندك طعامی باشد که بخورند تا ناشتا نباشند تا طعام دیگر رسیدن
یاری دو برادر که دو زن داشته باشند آن زنان را یاری خوانند

(مثاله)

بعالم آنکه عهدی بود ناهار ز خوان شاه برد اکنون نهاری
اگرچه خصم بودند از وفاقش
دم یاری زنند یاری و یاری

کشتی زنار باشد (مثاله)

کریما در زمین فضل واحسان همیشه تخم عدل و داد کشتی
چو آید شیخ ابو اسحاق گویند برون آید ز هر عرقاب کشتی
چو دین را تمشیت فرمود رایت
همه کفار بشکستند کشتی

شنی طشت خوان دو نین باشد **وسنی** مردی که دو زن داشته باشد
آن زنان یکدیگر را وسنی گویند **منی** تکبر و حماقت (امثله)

شهرها از جود شامل تو سایلان را زد است طشت و شنی
از مراعات عدل تو برخاست دشمنی از میانه ی وسنی
خاکسار است چرخ با قدرت
گرچه کردی همیشه کبر و منی

بارگی اسب باشد (مثاله)

دانه بر روی سپهر تند خوی شهسوار کین خسرو بارگی

دل نهاده بر عنای روزگار

دشمن در گاه او یکبارگی

کیمه کمین باشد **هی** چنبرین باشد **خی** خنك باشد **پی** پیه باشد

(امثله)

شهنشاها اگر می برگشاید — بروی اختران کینت کمی را

نبینند اختران تا حشر زین پس — ز تاب کین تو چهر هی را

بچشمت دشمنت سرو نگردد — نباشد فوتی پر باد خی را

هیبت جسم و جان خصم بگداخت

بدان صورت که آتش جرم پی را

خیری رواق خانه باشد **خیری** دیگر گلی است **گیتی** عالم بود

(مثاله)

شهریاری که هفت طاق سپهر — باشد از طارمش کمین خیری

زرد و خیره است دشمنش از روی — که در نسبت خرد بد و خیری

تا که باقی است نام گیتی باد

ذات او پادشاه در گیتی

کندروی دستار خوان که پیش سفره باز کنند **موری** کام سفالین که در کاریزها نهند **(امثله)**

برای خوان شهنشاه ملك دست قضا — کشند [illegible] چرخ کبود کندروی

ز فر دولت او چشمه ها روان گردد — بسنگلاخ درون بی قبا و بی موری

لامانی چاپلوسی بود **(امثله)**

خسرو بحر و بر ابو اسحاق — ای ز املاك و جاه یزدانی

فلك چاپلوسی در عهدت — کرده توبت ز مکر و لامانی

شنیا درم ده هفت که در خراسان رایج بوده **(مثال)**

پیش از این گر ملوك ناهل هنر را — داده اند انچه های دیف و شیانی

شاه مرصع دهد همیشه بمردم — صد کمر خسروی و تاج کیانی

خاتمه فی مدحه خلد الله ملکه

بفرمان دارای خورشید و ماه — بنام شهنشاه گیتی پناه

ز هجرت شده هفتصد و پنج و چل — ربیع دوم اول مهر ماه

شد این درج پر درج گوهر تمام — کز او فاضلان را بود آب و جاه

بسی رنج بردم درین چار فن — بامید احسان ظل اله

بسی کردم اندر بحار بجود — پی گوهر مدح خسرو شناه

ندیدست کس از سلاطین عهد — ز مد و جهان تا بدین عهد گاه

جهاندار چون شاه صاحبقران — شهنشاه چون نور محمود شاه

نخوانداست کس از بحار بر فضل — چنین نظم در مدحت هیچ شاه

امیدم که ارباب دانش کنند — با غماض در هفوت من نگاه

الهی بحق رسولی که کرد — رخ کفر را نور شرعش سیاه

که ذات ملك بر شهنشاه را — ز آفات دوران بداری نگاه

۱۳۴۲

حسب الفرمایش خداوندگار آقای میرزا علی اکبر خان دهخدا دام اقباله العالی گردید نگارش [illegible]

این قصیده ایست موشّح مسمّا بحزن البحور و مجمع الصّنایع مشتمل بر پنجاه و پنج بحر هر بحر متضمّن صنعتی از صنایع حدائق السحر که در مدح وزیر سعید شهید غیاث الدّین امیر محمّد رشید گفته شده

(توشیح القصیده)

بعهد سلطنت خان ابو سعید که هست — بنا کنیت او فال دین و ملک سعید

بسال هفتصد و سی و دو ماه شعبان — تمام کردم این نظم جان فزای مفید

بمدح بندگی آصف سلیمان جاه — غیاث دین محمّد محمّد بن رشید

آغاز قصیده

ب پری رخی که برآرد ز نسترن گلنار — دما دم افکند اندر دل از گل رخ نار

ع عجب مدار بتم بر گل ار زند طعنه — کنون که کرد شر یحان بنیلگی اقرار

ه هنوز باش که تا سنبلش برآرد سر — شود ز سنبل جعدش نسیم غالیه بار

د دمید خطش و بر گل همی کند پرچین — از آن دو زلف پرچین شد است دیگربار

تجنیس ناقص و تشبیه کتابت

پری رخم بر گل ز سنبل کند پرچین — دمد از گلش ریحان شود سنبلش پرچین

بحر طویل

فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

س سزد ز روی هوس پیش موی دلبر من — که ذکر خود نکند مشک تبّتی اظهار

ل لقاش زینت چین و چگل دهد چه عجب — که مشک را شکند پیش زلف او بازار

ط طبیب خسته دلم چهره‌ی ختائی اوست — خطاست زو که نسازد علاج این بیمار

تجنیس تام

روی و موی دلبرم زینت چین و خطاست — ذکر مشک تبّتی پیش زلف او خطاست

بحر مدید

فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

ن نظر آبحیوة است لعل او و سبب — بگشت در پی او جان من سکندروار

ث تفاوتی نبود گر چکید ز چشمم خون — ببین چگونه بود بار در دو رمانه نار

خ خراب شد ز می لعل او دلم زانسان — که امید نیست که یک لحظه باشد هشیار

ا از آنکه دلبر من از قرار خویش بگشت — شکسته دل بر من یک زمان نیافت قرار

تجنیس مرکّب

آبحیوة چکد از لعل دلبر من — بی او چگونه بود یک لحظه دل بر من

بحر بسیط

مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

ن نهد بپیش رخش آفتاب رخ بر خاک — بود بنزد لبش قند مصری بی مقدار

ا اگر قمر نهد هم خط به بندگی رخش — دگر شکر نبود بنده‌ی چنان گفتار

ب بکینه مهر بشوید شعاع اندر این رخ — متاع وانبرد آن دگر بهیچ دیار

سجع متوازی

بپیش رخش قمر نهد شعاع — بنزد لبش شکر نبود متاع

بحر وافر

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

و وجود من ز مهر مهر بخشش آساید — مدد و بیم چه بود حال اگر نباشد زر
س سپاچهره‌ی او چون کنم که بی عشق — لب‌اخت کار دل درد مند پر تیمار
ع عجب که بر من دل خسته بعد چندین جور — نظر فکند و مرا کرد خرم از دیدار
ی یقین که چون ز جفاهای خویش یاد کند — بوصل درد دلم را دوا کند ناچار

تضمین المزدوج

مه مهر چهره بعشوه بر من خسته چند جفا کند — چه بود اگر دل دردمند مرا بوصل دوا کند

بحر کامل

متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

د دمی کسی که بود کام دل بود در بر — بگو که حظ امید از بقاء خود بردار
ك کدام دولت از آن به که یك زمان معشوق — چو صد هزار نگار اندر آیدت بکنار
ه هزار جان بفدای وصال محبوبی — که عیش من از رخ خود تازه داشت هم چو بهار
س سعادت ابد آن بنده را مهیا شد — که جام باده مهنا شدش ز دست نگار

تجنیس خط

کسی که واز مانی وصل محبوبی مهیا شد — بگو حظ از بقا بردار چون عیشت مهنا شد

بحر هزج سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ث تو ای از خوبان جانا که بی قد و رخ نقد — نه سرو باز خرامد نه گل برارد بار
ب بیا و زلف برافشان که تا دگر نزود — برای نافه خریدن کسی سوی تاتار
س سپیده دم که ز امداد نوبهار شود — زمین باغ معطر چو کلبه عطار

ا اگر ببینی گراستوای لیل و نهار — چه عشرتست به هنگام صبح در گلزار
ث نباشدت ز تمنای بوستان گشتن — بهار دیدن پروای هیچ صنعت و کار
ك گرفت شکل فلك گلستان ز لاله و گل — سهیل تابان برخیز و در هلال بیار
ن نگر که باغ نمودار خلد علی گشت — بیا و عمر غنیمت شمار و باده گسار
ی یقین شنو که بهار است و باز عالم — گرفته امل از سر دگر جوانی یار

المسمط

جانا رخ و زلفت صد لیل و نهار ست — بخرام سوی باغ که هنگام بهار ست
از لاله و گل باغ نمودار بهار ست — برخیز و غنیمت شمر امسال جوانی

بحر هزج اخرب

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ث ترانه وار برامد ز شاخ وقت سحر — نوای بلبل و قمری خروش عکر و سار
ا ادم شد است خجل از چمن که شاهد گل — بیاورد بسحر باغ را بنقش و نگار
د وقوف یافت که گل هر دم آورد رنگی — نمود بلبل در صلح خوانیش اصرار
ث فریب نرگس و آشوب لاله بین که دگر — فکند تا که صد شور و شعله در کهسار
ا اگر نه تاج زر و سیم نرگس آمد — چگونه لاله بر انگیزد آتش از احجار

ذو قافیتین

وقت است که گل هر دم رنگی دگر آمد — بلبل بسحر خوانی صد شور بر انگیزد

بحر هزج معکوك

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ل لب نگار و لب جوی و سبزه و لب جام — چو داری آن فرصت شمر نکف مگذار
د دمی ز وصل لب یار کام دل برگیر — چو شادی است نگه دار و دل بغم مسپار

سیاقة الاعداد

لب جوی و لب جام و لب یار — چو داری فرصت شادی نگه دار

هزج مسدس مکفوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ی بیا امشب که برامد ز غنچه شاهد گل — بیاور ده جام شراب چون گلنار
ن نمود او ز عماری سبزه چهره سرخ — بیاور آن می گلگون چه داری ای دلدار

رد العجز علی الضرب

برامد شاهد گل از عماری — بیا در ده می گلگون چه داری

هزج مسدس مکفوف

مفاعیل مفاعیل مفاعیل

د وجود خسته تذروی بر بن — بر شاخ عتاب سرو همی گفت و قصه دو شاد
م مگر هزاری بشنید ز فراق سمن — غم گذشته او با تذرو گفت هزار
ل لب انی شکایت مگشا اشته بلبل بین — نوصل یکشبه با گل چه میکند از جار

موقوف

بر شاخ سمن نشسته بلبل — می گفت غم گذشته با گل

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن فعولن

ك گل ارچه رنگ ز رویت بعاریت دارد — گرفت مهر تو برخود همی چنین دشوار
س سزد ز روی تو گر دل گشاده گردد گو — از آرزوی لقای تو میکشد این بار
ع عزیز دارش اگر بود رفت و دیر آمد — گرفت نیست بر او هاتش تا ندارد خوار
ی یکی ز بنده شنو زود رفتن از چیست — ز آنکه از تو بنوعی گرفته بود آزار
د در آمدن شدن آری عجب ندارد او نیز — چو رنگ و بوی اگر خوی تو گرفت شعار

التضمین

گل رنگ بعاریت ز روی تو گرفت — برخود ره دور از آرزوی تو گرفت
دیر آمد و زود رفت آری او نیز — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

اخرب وزن رباعی

مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

ب برید باد صبا وقت صبح گل را گفت — اگرچه در چمن از تست رونق بیداد
س سحر در آی و بخود بر قبای غنچه بدر — هزار چون کند از باد خلق مر اخبار
ا اعانت دل دیران کند همی بلبل — که مدح صاحب دیوان همی کند تکرار

حسن التخلص

باد گل باد در قباط غنچه دل دیران کند — در چمن چون باد خلق صاحب دیوان کند

بحر رمل محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ل لباب و حاصل ایجاد مظهر رحمت — خلاصه و سبب نظم هفت و پنج و چهار
ه همای خاصیت حق پرست آصف رای — مراد کون ابد ظل واقف الاسرار

ف فرشته صورت جمشید قدر چرخ محل — علیم علم ازل حامی صغار وکبار

تنسیق الصّفات

مظهر رحمت حق آصف جمشید محل — سبب کوز ابد واقف اسرار ازل

بحر رمل

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ث تمام گشت مدبرج کامرانی شاه — که مملکت بحق اوراسید از داداه
ص صدای معدلت خان هفت کشور شد — که هست مملکت اوراز حق چنین معماه
د درود چشم وزارت زخاک درگه اوست — کراست جز وی با افسر وزارت کاه

تجنیس تام ومراعات النّظیر

مدبرج کامرانی شه کشور وزارت — که بحق رسید اوراز حق افسر وزارت

بحر رمل مشکول

فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

و ولی خطا خداوند خواجه دینی — که قهرمان جهانست و موید ابراد
س سر بر بخش سلاطین غیاث دنیی ودین — پناه مملکت ایران خدیو لیل ونهار
ی یگانه آصف ثانی محل رحمت حق — کرداد حق بحق اوراجلالت ومقدار

تجنیس تام

خواجه دینی غیاث دین حق — قهرمان مملکت ایران بحق

بحر رمل مسدّس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

د وزیر ملک ستان ناشر مکارم وعدل — عزیز مصر جهان حامی بلاد ودیار
د دلیل الویهٔ فتح ورهنمای ظفر — مشید ابنیهٔ خیر قامع اشرار
و وشاح کردن فضل وحکم ملاذ امم — سوار ساعد بذل وکرم جهان اقران

التّرجیع

ناشر الویهٔ فضل وحکم — حامی ابنیهٔ بذل وکرم

بحر رمل مسدّس مخبون

فاعلاتن فعلاتن فعلن

م مصدر مهر اعظم وزیر تابان رای — کرهم مملکت آرای حاصل ادوار
ه هلال رایت جوزا نطاق کیوان قدر — شکوه تاج وسریر آسمان مهر شعار
ش شه نجوم هر آرایشی که بود شر دوش — بر آستانهٔ اعظم وزیر کرد نثار
ع علوش تاج وسریر از سپهر تابان — اگر بنالد پیش وزیر از و یکبار

طرد وعکس

اعظم وزیر ابن الوزیر آرایش تاج وسریر — آرایش تاج وسریر اعظم وزیر ابن الوزیر

بحر رجز سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ب بر اوج دانش او کیتی قیس صاحب علم — زباغ بخشش او جیب معدن زاید خار

التّرصیع

با دانش او کیتی قیس صاحب علم — با بخشش او جیب معدن زاید

بحر رجز مسدس

مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ا امان وامن بود در جهانه فتنه وجود — همیشه تا که ضمیرش بود دو اغوا
ن نهیب معدلتش دیده که نهد پا ظلم — در ان طرف که بود ضابطش جهان تمام
ث توان زدن در و بام سرای ملک بهیج — در او اگر نکند کدخدای ملک انکار

المطرف

فتنه وجود که نهد پا ز در سرای ملک بهیچ — تا که ضمیر او بود ضابط و کدخدای ملک

بحر رجز مطوی

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

م مگو بپیش کف او حدیث کان بعطا — مده بنزد دل او نشان یم بسیار
ا اباچو طائی مشهور در جهان بکرم — چو رازی بحکم در زمانه گشته مشار

سجع متوازی

مکو بپیش کف او حدیث طائی بکرم — مده بنزد دل او نشان رازی بحکم

بحر رجز مخبون مطوی

مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

ب بیادگی ز وزیران و کاملان سلف — چو تو نیامد ماحی بدعت و پندار
ک کمال ذات تو چون دید عقل نامده مثل — بشست یکسره ز اوصاف هر خلف طومار
د رسیده است ز تو کار مملکت بنظام — از انکه ماحی ظلمی و محیی آثار
د در آفرینش چون تو خلف ندید جهان — که کرد نام سلف زنده آن ذوی الاقدار

تضمین المزدوج ورد العجز علی الضرب.

ز وزیران سلف نامده مثل تو خلف — ماحی اوصاف خلف محیی آثار سلف

بحر رجز مطول

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

م مثال چون تو جوانبخت در زمانه دگر — بفضل کافر مار دید گنبد دوار
ا اگر نباشد میزان چرخ پیر چه باک — برای عالم عدل وزیر بر معیار

الاتضاد

چون تو جوانبخت دگر چرخ پیر — کافر مار دید بعالم وزیر

بحر سریع

مفتعلن مفتعلن فاعلات

ی یقین که طایر اقبال بال بگشاید — چو مرغ عدل بر آورد از آشیان منقار
ن نهیب عدل تو در ملک تا که شد سایه — بریده حادثه سرگشته مانده در هنجار
ن نشست تا که بگسترد بال طایر عدل — ستم بر بست بغم پایمال و بد کردار

الاستعارت

طایر اقبال تو تا که بگسترد بال — عدل بر آورد سرگشت ستم پایمال

بحر منسرح

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ظ ظهیر آصف اگر فطنت و ذکای بدید — کشید غاشیه خدمتش بکتف نهار
م مجال از تو ندید بسلب خاتم او — بدوش بر نکشید بار بجمل ادبار

الاغراق فی الصنعة

اصف اگر فطنت و ذکای تو دیدی — غاشیه خدمتت بدوش کشیدی

بحر منسرح منحور مطوی

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

ج چنانکه مملکت آراستی بنور عدل   همیشه خصم و ولی یافتی بتیغ و بداد

ا امید داده آن هر دو را ز رای رزین   کنون ز تیغ و نگین وام آن و این بگذار

سجع مطرف

مملکت آراستی ز رای رزین   خصم و ولی یافتی ز تیغ و نگین

بحر منسرح مسدس مطوی

مفتعلن فاعلات مفتعلن

ن نه دیر هر که ز حکم تو سر کشد بگران   سپاه حادثه بر روی حشر کشد جزا

شرط و مشروط

هر که ز حکم تو سر کشد   حادثه بر وی حشر کشد

بحر منسرح منحور

مفتعلن فاعلات فع

ف فضول فتنه بخواب عدم بود خفته   همیون حارس حزم تو تا بود بیدار

الاتضاد

فتنه بخواب عدم بود خفته   حارس حزم تو تا بود بیدار

بحر منسرح مقطوع

مفتعلن فاعلات مفعولن

ذ زمانه را ز پی بمروی خود بتو   مجال که بسیار تخورد بمین و نهاد

ا ازین شرف سر دار چرخ بختیار شود   که از عطا زمینت بود بمیر و بیار

الایهام

ز پی بمروی خود سر دار چرخ بختیار   بسیار تخورد بمین ز نعمت بود بیار

بحر خفیف

فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

ی یقین بود که تو تخت ملک را زیبی   وزین سخن نشوم پیش عقل خجلت سار

م متاع فضل ز جود تو هست با رونق   مبرهن است و محقق بر اولو الابصار

الالتفات

تخت ملک از وجود تست برونق   وین سخن پیش عقل هست محقق

بحر خفیف مجزوم مخبون

فاعلاتن مفاعلن فعلات

ف فلک صفت سر دار با وجود نظم تو عقل   ازین سبب نبرد نام لولو شهوار

التفریق

سر دار با وجود نظم تو عقل   نبرد نام لولو شهوار

بحر خفیف صغیر

فعلاتن مفاعلن فعلن

ی یمین جود که نرد در دست دولت امروز   بضبط ملک چو تدبیر صایب تو سوار

د دلیل آنکه نبرد رخش اقتدارش نیز   بدفع خصم چو نیروی تو نشست سوار

تجنیس ناقص

نرد در دست دولت غیر رخش اقتدار   چو تدبیر تو سوار چو نیروی تو سوار

بحر مضارع

مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

ب بدست معدلت اقبال دین پناه تو بشست — کشفته روی جهان را ز گرد ظلم و نقاب

م مهابت تو نشاندست بتیغ الحق — شرور را چو تعدی بآب تیغ شرار

الاستعارت

اقبال دین پناه تو شستست بتیغ — روی جهان ز گرد تعدی بآب تیغ

بحر مضارع اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

د در روز لفظ تو آراست گوش و گردن ملک — سزد که ملک بکلک تو دارد استظهار

ح حدیث خاصیت عیسوی است لفظ ترا — بنانت معجزهٔ موسوی کند اظهار

الاعنات

لفظ تراست خاصیت عیسی — کلک تراست معجزهٔ موسی

بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ب بجوی مایه ابر از محیط دست بدهد — بفضل حاصل بحر از سحاب کلک بیابد

ن نثر زار نفاع تو غیضی است افتاب — نثر از اصطناع تو فیضی بود بجا و بجاه

سجع متوازی

ابر از محیط دست تو غیضی — بحر از سحاب کلک تو فیضی

بحر مضارع اخرب محذوف

مفعول فاعلات فعولن

د در آفرینش تا کرده کار عالم خوش است — ندید چشم فلک ها و نیز همچو تو بار

ک گلی که آدم از آن گل بیافرید اله — در ان مراد جهانبان توئی ندیده کار

الاغراق فی الصفه

تا کرده کار عالم و آدم بیافرید — چشم فلک و نیز چو تو در جهان ندیده

بحر مضارع اخرب مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ی یقین که دایرهٔ آفتاب را چه خطر — چو همت تو کشد کاینات را پرگار

ا امور غیب بود پیش رای تو روشن — رموز را چه محل نزد احمد مختار

ا امید مهر به انوار خاطر تو بود — که جود بحر تو شد بر وزن خط شمار

سجع متوازی

آفتاب را چه خطر پیش رای انور تو — کاینات را چه محل نزد جود بحر تو

بحر مقتضب

فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

ص صبا و صیت تو دایم کنند همراهی — قضا و حکم تو دایم بوند هم مضمار

ف فراغ خاطر و صحت چو مهر و شعشعه اند — که بیشت از هم چون بوی و نکهت بنوار

س سلامت و بیت باهم اند تا جاوید — قبول و طاعت تو همدم اند در هنجار

متلون و تشبیه مطلق و سجع متوازی

صبا و صیت تو دایم چو مهر و شعشعه باهم — قضا و حکم تو دایم چو بوی و نکهت همدم

بحر هزج سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر مجتث

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

ل لآلی صدف از شرم تست حقا بس — که گشته مخفی مسکین میان دریا با

تعلیل

لآلی از شرم تست حقا — که گشته مخفی میان دریا

بحر مجتث محذوف

مفاعلن فع مفاعلن فع

ی یقین همی شود ارباب عقل را بدلیل — که هستی است اقبال و وارث اعمار

م مدام میرسد برتوالی این مژده — که چشم بخت بود لایزالی از بیدار

حشو متوسط

یقین میشود عقل را بر توالی — که اقبال و عمر بود لایزالی

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

ا اگر ستانند از بحر جود تو فیضی — کند دهان هوا پر ز گوهر ابر بهار

ن نماکند زپی ادخار مایهٔ خویش — بپیش ابر عطایت گشاده دست چنار

الاستعارت

گر از بحر جودت کند ادخار — کند پر گهر ابر دست چنار

بحر متقارب مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

ج چنانکه باشد با آستان بخت قرین — بود سعادت با ذات پاکت الحق یار

ا از انکه نصرت پیوسته لازم تو بود — چو دولت اند همیشه ملازمت انصار

الاعنات

با آستانت بخت لازم — با ذات پاکت دولت ملازم

بحر متقارب اثلم

فعلن فعولن فعلن فعولن

ه هر آنکس که تو را بد سگال باشد خصم — ز دست خویش برنج و نکال باشد زار

لزوم ما لایلزم

هر کس که ترا بد سگال باشد — دست خوش رنج و نکال باشد

بحر قریب اخرب

مفعول مفاعلن فعولن فع

غ غبار دیده گه عالیت کحل چشم مه است — ولی بنور تو تابند اختر سیار

ی یمین انجم از هدیه خاک پای تو است — وجود خور بود از عکس رای تو انوار

سجع متوازی

ای کحل مه از خاک پای تو — وی نور خور از عکس رای تو

بحر قریب اخرب محذوف

مفعول مفاعلن مفاعیلن

نسخه ای که این قصیده از آن استنساخ شد این قصیده تا همینجا بیش نبود و تاریخ کتابت این قصیده و نسخه سابق تو هفتصد و شش بود

کتبه عبرت





